

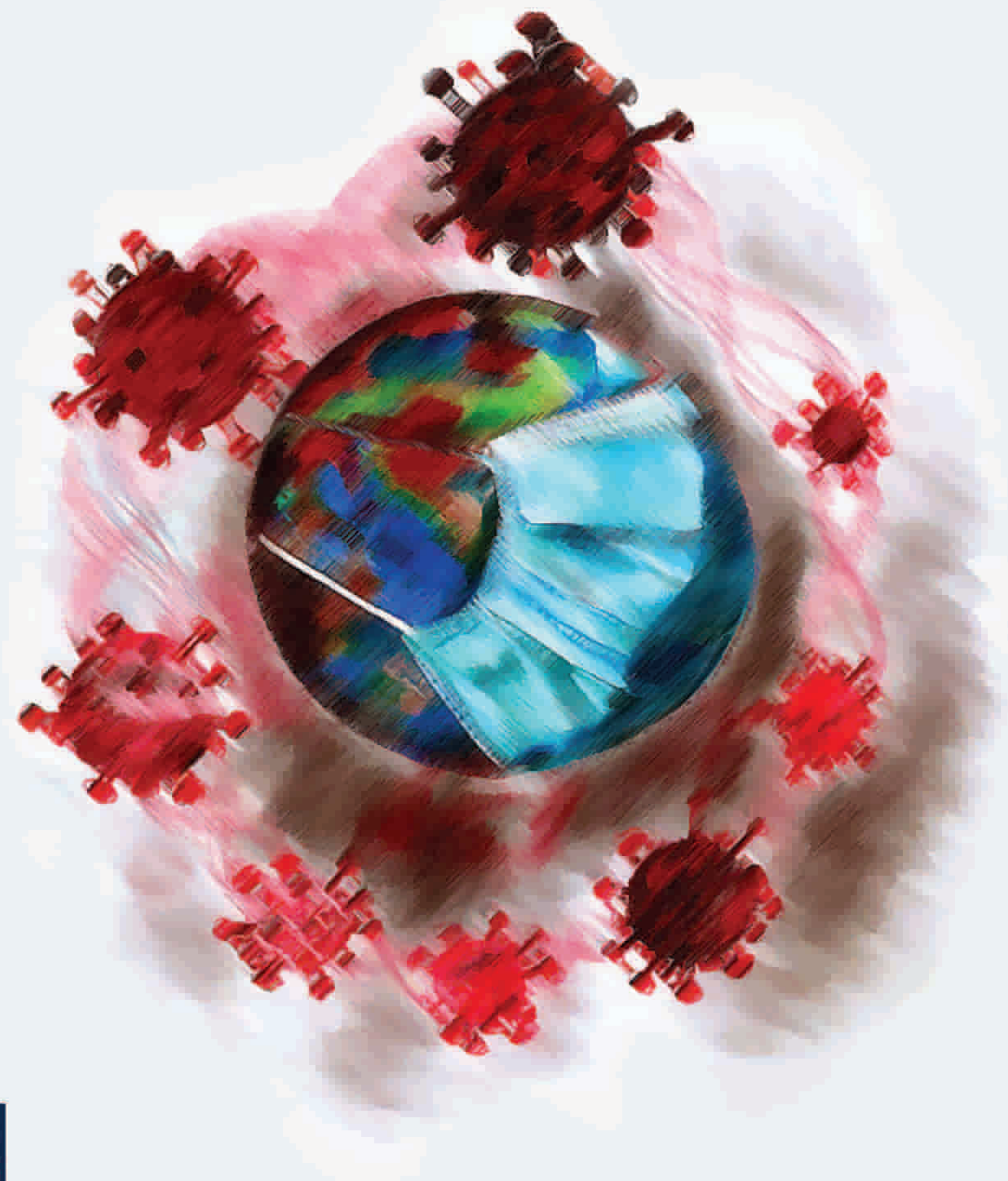


## | قصه‌های کرونا | ۵

داستان‌هایی از بلخ، جوزجان، فاریاب، سرپل، سمنگان، تخار و قندز

## روزهای ترس و مرگ

نویسنده‌گان: محمد عالم کوهکن و علی پیام

**The Days of Fear and Death**

M. Alim Kohkan and Ali Payaim

آی جمال در خانه‌اش قرنطینه شد. شب‌ها از شدت درد سر بی تاب می‌کرد و گوش‌ها و گلو و تمام دندان‌هایش از درد قالب تهی می‌کرد. سردار به سفارش داکتران موظف کلینیک آی جمال را در اتاق جداگانه قرنطینه کرد و آی جمال دو هفته را در شرایط تلخ و ناگوار بیماری ویروسی کرونا سپری کرد. دردی که از فرق سر تا پاها در مغز استخوان‌هایش بیشتر می‌زد و دندان‌هایش از درد مثل نیش عقرب سوز برمی‌داشت.

سردار بیگ به سفارش داکترها تا توانست گوشت، سرکه و لیمو تا تهیه کرد و گوشت را یخنی کرده به آی جمال می‌داد تا بخورد. همچنین با آب جوش بخار داد و همچنین غذایی که از گوشت، سرکه و شلغم ترکیب یافته بود برایش داد. آی جمال دو ماه را در بیماری ویروسی کرونا سپری کرد و به دلیل شدت و وخامت بیماری ویروسی پس از دو ماه به سختی توان جسمی و روانی خود را به دست آورد.

آی جمال به یاد شاگردانش افتاد و تک تک از شاگردان مکتب و کودکانی که در خانه درس می‌داد؛ ولی حکومت به خاطر مبارزه با ویروس کرونا و جلوگیری از انتشار آن تمام مکتب‌ها را بسته بود. سرانجام آی جمال به لطف تلاش داکتران زندگی خود را به دست آورد.



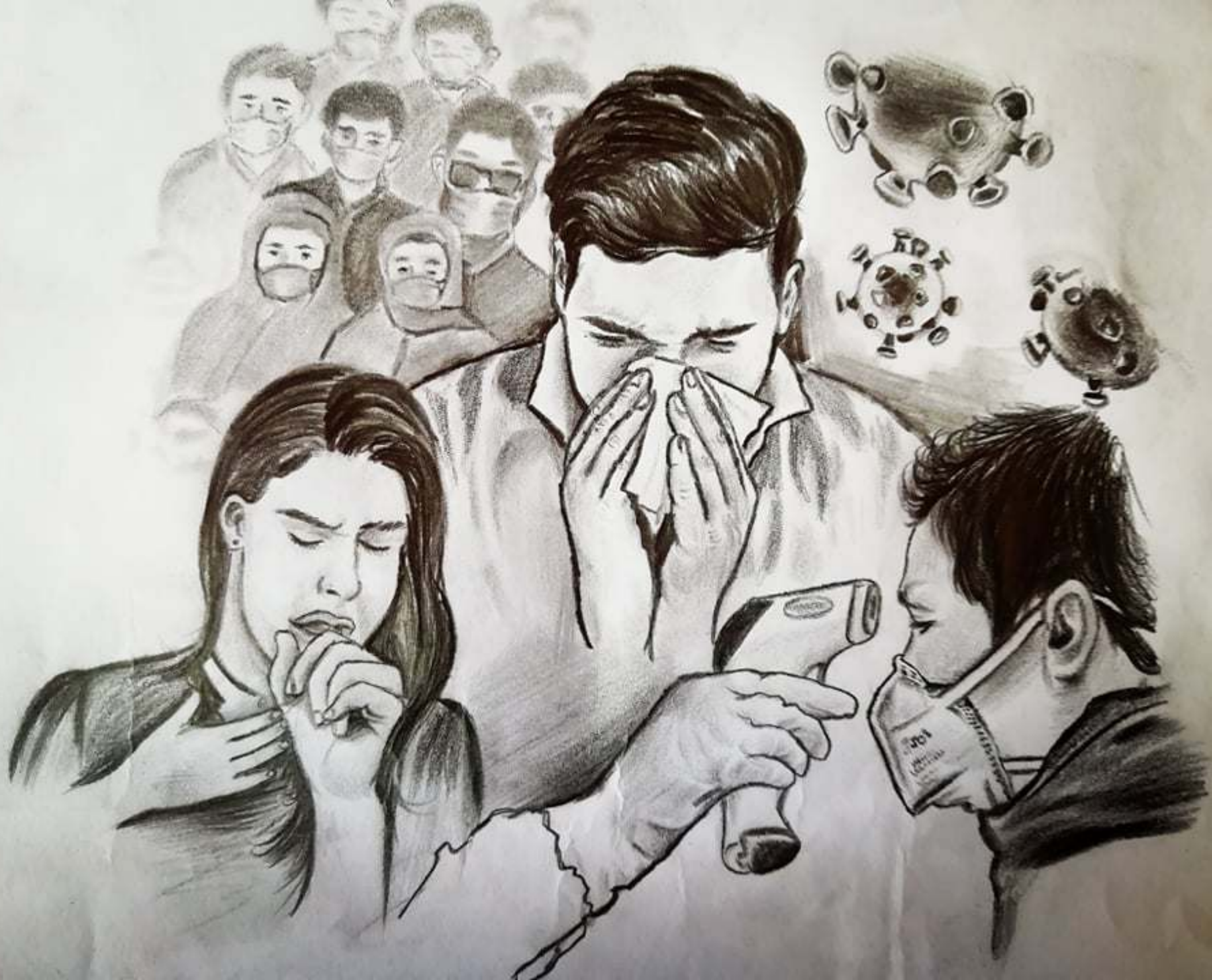
توانا  
پژمانی برای نشر کتاب ترویج فرهنگ کتاب‌خوانی  
و توسعه‌ی کتابخانه‌ها در افغانستان  
ACKU Box Library Extension


ISBN 978-9936-662-05-6



9 789936 662056







# روزهای ترس و مرگ (قصه‌های کرونا)

کابل ۱۴۰۱



**توانا**  
بزمه‌ای برای نشر کتاب، ترویج فرهنگ کتاب‌خوانی  
و توسعه‌ی کتابخانه‌ها در افغانستان  
ACKU Box Library Extension

## روزهای ترس و مرگ

(قصه‌های کرونا)

محمدعالم کوهکن و علی پیام

ویراستار: شاه‌محمود جعفری

طراح جلد و صفحه‌آرایی: فرداد گرافیکس

ناظر ادبی: کاوه جبران

تصویرگر: ام‌البنین بهادری

ناشر: مرکز معلومات افغانستان در دانشگاه کابل (ACKU)

مسئول برنامه: کاظم حمیدی رسا

کمیته انتشارات: عبدالوحید نیاز، رشمی دانگل، فیض محمد نایاب

سلسله نشر: ۴۵۲

سال نشر: سال ۱۴۰۱ هـ ش

شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۶۶۲-۰۵-۶

## فهرست

۷	سخنی با خواننده.....
۱۱	در جست‌وجوی نیم‌بیکر.....
۲۱	کرونا مرز نمی‌شناسد.....
۲۷	درس زندگی.....
۳۹	روزی که سلامتی می‌خندد.....
۴۷	آزمون.....
۵۵	توخته‌میش.....
۶۳	قیزلر شاه.....
۷۱	وصیتنامه.....
۷۹	روزهای ترس و مرگ.....
۹۱	جن و پری.....
۱۰۵	روح‌های نهان زمین.....
۱۱۳	بوی نان گرم.....
۱۲۱	آی جمال.....
۱۲۹	قارچ سیاه.....



## سخنی با خواننده

برخی از رویدادهای انسانی صرفاً واقعه‌یی تاریخی نیستند که با ثبت آن بتوان کار تاریخ‌نگاری را انجام داد. این رویدادها درست خود مبدای تاریخ‌اند: نقطه‌ی عزیمت و عطف، برای روزگاری جدید. مسیر تاریخ را عوض می‌کنند و پس از آن، فهم نوع انسان از تاریخ کیفیت دیگری دارد.

آفت جهان‌گیر کرونا نیز یکی از همین رویدادهاست. آفتی که فقط شیوع سرسام‌آور یک بیماری ساری نبود. فروپاشی یک‌شبه اقتصاد جهانی، رشد بی‌محابای بی‌کاری، بهم‌ریخته‌گی نظام‌های پزشکی دنیا و مهم‌تر از همه نشانگر درمانده‌گی انسان سده بیست‌ویکمی نیز بود. انسانی که از روی تخیل و بلندپروازی‌های جاطلبانه‌اش این‌همه بر دانش جهان پیرامونش مسلط شده بود اما به همین ساده‌گی در برابر موجودی چندین میلیون مرتبه کوچک‌تر از خود سپر انداخت و ناتوان شد.

بنابراین، ظهور و شیوع ویروس کرونا تنها شیوع یک بیماری ساری و فراگیر نبود. مرحله‌ی جدیدی از تاریخ بشر بود که کار به حافظه‌سپاری و خاطره‌سازی آن نیز از عهده تاریخ و تاریخ‌نگاری به تنهایی بر نمی‌آمد. چه، تاریخ بر مبنای سنت روایت‌گری صرفاً راوی رویدادهای کلان است. به جزئیات و کیفیات ریز دقت



و توجه نمی‌کند، ابعاد متنوع یک فاجعه اجتماعی را نمی‌کاود، بر زمینه خاص آن فاجعه تکیه نمی‌زند. این جا پای ادبیات است که وارد گود می‌شود و ماهیت واقعه را با دقت بیشتری می‌بیند، کیفیات و جزئیات را توصیف می‌کند، با تخیل در می‌آمیزدش و در نهایت آن را وارد خاطره جمعی بشر می‌سازد.

به همین دلیل، لازم به نظر می‌رسید تا فاجعه‌یی چون آفت عالم‌گیر کرونا فقط با تاریخ رسمی و غیررسمی مکتوب و ماندگار نگردد. ادبیات نیز می‌بایست سهم خود را در جاودانه کردن آن ادا کند. ادبیات می‌بایست کاری بیشتری از تاریخ را انجام دهد تا امر ضبط و حک آن دوام و بقای بیشتری بیابد.

این جا بود که مرکز معلومات افغانستان (ACKU) به مثابه مرکزی فرهنگی که حفظ و بقای تجربه‌های بشری در عرصه‌های گوناگون را از وظایف اصلی خود می‌داند، پیشگام شد و سعی کرد تا مدیریت این کار بزرگ و حیاتی را به دست بگیرد.

کتاب حاضر نتیجه همین تلاش و هدف است. مجموعه‌یی از داستان‌های مجادله شهروندان افغانستان با ویروس کرونا. حکایات قهرمانی‌ها، رشادت‌ها، شکست‌ها و پیروزی‌های انسان‌های واقعی که برای زنده ماندن و بقا تلاش کرده‌اند. آن‌هم در کشوری که به نسبت بسیاری از کشورهای جهان از جهات بسیاری کمترین امکانات و توانایی را در این جنگ نابرابر داشته است.

توضیح مختصر از چه گونه‌گی نوشتن کتاب حاضر این‌که در پایان موج نخست شیوع ویروس کرونا در کشور برنامه جمع‌آوری تجارب مجادله با آن از سوی مرکز معلومات افغانستان طراحی شد. قرار بر این‌که تجربه‌های بشری این مجادله از شش زون فرضی کشور گردآوری گردد. این شش زون شامل کابل، شمال، جنوب، شرق، غرب و مناطق مرکزی می‌شد. در نخست گزارشگران برنامه داده‌ها، اطلاعات و تجارب عینی را از طریق مصاحبه با افراد گردآوری کردند. سپس این داده‌ها پس از بررسی گروه ناظر به نویسندگان انتقال یافت. نویسندگان یک یا

چند تجربه را به یک داستان کوتاه تبدیل کردند. بنابراین، داستان‌های این مجموعه به صورت کل بر اساس واقعیت‌های عینی نوشته شده‌اند. رویدادها همه واقعی‌اند و نقش تخیل نویسندگان در این داستان‌ها صرفاً در حد فضاسازی، سکانس‌بندی و تولید لحن بوده است.

در نوشتن داستان‌ها تا جای ممکن سعی شده که لحن و طعم خرده‌فرهنگ‌های بومی محلاتی که رویدادها در آن‌جا اتفاق افتاده حفظ گردد. این لحن شامل اسامی اشخاص، نام‌جاها، پوشاک، خوراک، گیاهان و... می‌شود که حفظ آن در سراسر داستان‌ها عمده بوده است.

باید افزوده شود که داستان‌ها از ابتدای کار به سه زبان فارسی، پشتو و اوزبیک از سوی نویسندگان نوشته شده است. سپس داستان‌های هر یک از این زبان‌ها بار دیگر به زبان‌های ملی ترجمه شده است.

نتیجه کار اکنون در شش دفتر جداگانه و مستقل گرد آمده‌اند که کتاب حاضر یکی از آن‌هاست.

### برنامه‌توانا

مرکز معلومات افغانستان ACKU





## در جست و جوی نیم پیکر<sup>۱</sup>

من داکتر اولکر سنیشته هستم. خواستم بخش کوچکی از سرگذشتم، که در فصل کوتاه حیاتم در این نزدیکی‌ها اتفاق افتاده را حکایت کنم. من از خانه، جای کار و از جمع نزدیکان و دوستانم حکایت نمی‌کنم، بلکه درد هایم را از یک مکانی که در آن مشکلات و چالش‌ها را تجربه کرده‌ام بازگو می‌کنم.

من و شوهرم در یک شفاخانه کار می‌کنیم. با سرد شدن هوا رقم بیمارها روز تا روز بیشتر می‌شوند. در شفاخانه داکتر کم داریم. حتی مراجعه بیماران به معاینه خانه ما نیز افزایش یافته است. ساعت کاری ما هم زیاد شده. کار داکتر تیمور سنیشته دشوار است. او جراح است، من داکتر اطفال هستم. از طریق شبکه‌های انترنتی حوادث، اخبار و دستاوردهای دنیای طبابت را دنبال می‌کنم. کوید-۱۹ موضوع جدید دنیای طبابت است. در شبکه‌های مجازی در این باره معلومات

---

۱- ایشانچ توره

م تفاوت و بعضاً متضاد پخش می‌شود. ویروس در دنیا به سرعت در حال گسترش است.

ما در خانه بودیم. میان مردم بحث شیوع وبا، پخش ویروس ناشناخته از چین و تلفات مردم ناشی از سرایت ویروس داغ است. داکتران از مسأله آگاه هستند. نگرانی مردم بیشتر شده است. هر کس هر چیزی می‌گوید.

از شفاخانه زنگ آمد. گفتند که بیماری ساری و خطرناک شیوع کرده، باید تدابیر عاجل و ضروری گرفته شود. از ما خواستند تا فردا وقت به شفاخانه آمده به جلسه اضطراری شرکت کنیم. فردا صبح وقت به شفاخانه رفتیم. در کمیسیون علمی روی مسأله بحث شد، تمام روز به بیمارها رسیده‌گی می‌کنیم. تصور می‌کنم عقربه‌های ساعت خیلی کُند در حرکت است. در آسمان ابرهای سیاه شنا می‌کند. طعم هوا تغییر کرده است. زنده‌گی به مردم مجال آرامش نمی‌داد. در دهلیز صدای غمبار بیماران می‌پیچد. آواز کودکان و زنان پیوسته سکوت را به هم می‌زد. در سیمای آن‌هایی که به شفاخانه آمده بودند، نسبت به بیماری نشانه‌های ناداری و ناچاری برجسته‌تر نمایان بود.

از دیدن این منظره غمگین می‌شدم. تعداد بیمارانی که زکام شده اند، زیاد است. صف زنان بیمار که تقریباً همه سرفه می‌کردند و بیشترشان اطفال خود را در بغل داشتند، درازتر می‌شد. میان آن‌ها بیماران مبتلا به تنگی نفس و تب دار هم کم نیستند. در همه جا مرگ سایه افکنده است.

تا یک هفته دیگر وضعیت بدتر شد. در حالت اضطراری به بیماران کمک می‌کنیم. هنوز یک ساعت به غروب آفتاب مانده بود. از شفاخانه بیرون شدم، در شهر چند پسر بچه توجهم را جلب کردند که اسپند دود می‌کردند. بچه‌نُه - ده ساله که لباس نازک به تن داشت به سویم دوید، دهلچه اسپندش را که از آن دود و بوی اسپند به هوا پراکنده می‌شد، به اطرافم چرخاند. در حالی که اسپند دواي هزار درد - اسپند بلا بند می‌گفت، دستش را به من دراز کرد. بچه‌های اسپندی دیگر یکی پی

دیگر از راه رسیدند و به دورم حلقه زدند. از این میان یکی دوتای آن‌ها با صدای بلند می‌گفتند:

«اینه ماسک، اینه ماسک، ماسک بگیرین، از کرونا نجات میده...»  
باید زودتر به خانه بر می‌گشتم.

من که با شوهرم خدا حافظی کرده بودم به خانه آمدم. شریک زنده‌گی‌ام داکتر سنیشته در شفاخانه نوکری بود. در هر طرف قصه و داستان کرونا و ویروس چینی است. خورد و کلان درباره آن صحبت می‌کنند. همه در تلویزیون خبر کرونا را تعقیب می‌کنند و با یکدیگر شریک می‌کنند. کسی باور می‌کند و کسی آن را دروغ و ترفند می‌داند. تعدادی نگران است و عده‌یی می‌گویند:  
«بی اجل مرگ نیست.»

تشویش در همه جا مستولی است. در روزهای اول هرکس از سایه‌اش فرار می‌کرد.

فردا با شتاب به شفاخانه آمدم. وقتی وارد اتاق کارم می‌شدم، بدنم لرزید، تکان خوردم. در زنده‌گی بار اول با تابوت روبه‌رو می‌شدم. زمانی که دیدم دو مرده را از شفاخانه بیرون می‌بردند، ترسیدم. می‌دانم که بیماری ساری مثل کرونا انتخاب ندارد. اگر اندک غفلت کردی، گرفتارش می‌شوی. بازیابی سلامتی ات آسان نخواهد بود.

در خانه هستیم. شوهرم داکتر سنیشته گفت، بیمار است. رنگم پرید، ترسیده گفتم:

«چه میگی، بیمار نیستی، ظاهراً خوب معلوم میشی»

با تب سنج حرارت بدنش را دیدم. ۳۹ درجه بود. یک پیاله آب سرد آوردم، برایش پراستامول دادم. دیری نگذشت، که شک و گمانم به حقیقت تبدیل شد. داکتر ما به کرونا مبتلا شده. زن و شوهر، هر دو داکتر یک‌جا با هم تدابیر ضروری را روی دست گرفتیم. داکتر سنیشته خود را قرنطین کرد. در یک خانه خوش آب و هوا

بسترش را آماده کردم. غذای مقوی با ترکیب سبزیجات و نوشیدنی می‌دادم. ادویه لازم را تهیه کردم. هرچه می‌کردم تأثیرش مثبت نبود. از تب می‌لرزید، دردش کم نمی‌شد. خانواده ما سخت نگران بود. نتوانستیم زودتر پدر و مادرهای خود را خبر کنیم. آن‌ها خیلی دور از ما زنده‌گی می‌کنند. محافظت کودکان برایم دشوار بود. همسایه‌ها از ما متنفر شده بودند. با بدبینی به ما نگاه می‌کردند. دست به سینه با آن‌ها برخورد می‌کردیم. من و داکتر سنیشته بسیاری از همسایه‌های خود را تداوی کرده زنده‌گی شان را نجات داده بودیم. با وصف آن‌که با تحمل و مدارا وضعیت را تحت کنترل داشتیم، اما آن‌ها به نفرت پراگنی در برابر ما ادامه دادند. در هر جا می‌گفتند:

«این هارا کرونا گرفته، از این جا کوچ کنن، خوده گم کنن، شوم بودن، اگر خودشان نرن به پولیس می‌گیم...»

تهدیدهای شان از حد گذشته بود. بیماری داکتر سنیشته برتر می‌شد. در بدنش شیمه نمانده بود. برخوردهای غیر منتظره همسایه‌ها روی زخم‌های ما نمکی بود، که فهمیده یا نفهمیده می‌پاشیدند. داکتر سنیشته دل‌شکسته شده بود. سخنان تهدید آمیز همسایه‌ها:

«اگه اینا کوچ نکنن، بستره و گلیم شانه دور می‌پریم».

بیشتر نگران مان کرده بود. فکر می‌کردیم، که از آسمان برس ما باران لعنت می‌بارد.

سازمان‌های مدرسان خارجی دست کمک دراز کردند. تدابیر ضروری اتخاذ نمودند. مواد غذایی رساندند. ادویه مهیا کردند. حتی به خانه ما بالون و دیگر تجهیزات آکسیجن آوردند. روحیه دادند. داکتر تیمور سنیشته توان گپ زدن ندارد. تنگی نفس آزارش می‌دهد. خودم به زبان انگلیسی به سوالات آن‌ها پاسخ می‌دهم. درجه حرارت بدنش گاه بلند و گاه پایین است. ۴۰ درجه تب پیکرش را پڑمرده کرده. او ویروس را از کجا گرفته؟ هیچ نمی‌دانیم. پی هم دوا دادم. حرارتش دو درجه پایین آمد. کمی به خود آمده بسیار آرام گفت:

«اولکرا! از بیان آنچه در ذهنم دارم، عاجزم. در زنده‌گی بدترین درد شاید درد کرونا باشد. فکر می‌کنم تمام پیکرم را به ماشین کوفته انداخته باشی، شدیدترین درد را تحمل می‌کنم.»

شنیدن سخنان او برایم بسیار دشوار بود.

من تدابیر حمایتی‌ی را فراهم کردم. با نیم کاسه آس داخل اتاقش شدم. چشمانش پر از اشک بود. دردش را با نگاه‌هایش بازگو می‌کرد. چشمان پر محبتش گویی به داخل کاسه سرش فرو می‌رفتند. در حالی که حدقه چشم‌هایش پر از اشک بود، آهسته به آهنگ آمیخته با یأس و اندوه گفت:

«چه فکر می‌کنی، مه از ای دنیا می‌روم؟ من ای همه آرزوهای بزرگم را به گور

می‌برم...؟»

تسلی داده گفتم:

«فرزندان تان تشنه دیدار تان هستند. به زودی گل‌واری خوب میشین. یک‌جا با

دوستان و نزدیکان تان روزهای خوشی را در پیش دارین...»

برای شستن ظرف‌ها داخل آشپزخانه شدم. زمین و آسمان برایم تنگ شده بود. وارد اتاقم شدم، گریه کردم. توان انجام هیچ کاری را نداشتم. مأیوس شده بودم. تحمل وضع برایم دشوار بود. خانه را ترک کردم. در هوای آزاد قدم زدم و دوباره برگشتم. باز هم در اتاق خود تنها گریستم. وسایل خانه همه با زبان بی‌زبانی از یک ماتمی که فرا می‌رسد، خبر می‌دادند. در خانه دلتنگ شده بودم. از در و دیوار خانه‌ها گویا غم می‌بارید. مرگ از در و دریچه قد کشک می‌نمود. گویی زنده‌گی آهنگ جدایی می‌نواخت. برای این که داکتر سنیشته بیشتر دل‌شکسته نشود، درد و رنجم را فقط خودم تحمل می‌کردم. جان او در تن من است. نومیدی مرا سخت تحت فشار قرار داده بود. صدایم را کسی غیر از خودم نمی‌شنید؛ چاره‌ی نداشتم. آسمان بلند بود و زمین سخت. تنهایی بیشتر از هر مشکل دیگر اذیت می‌کرد.

خواب ندارم. با غم عجین شده‌ام. تمایلی به خوردن ندارم. غالمغال بچه‌ها



سخت ناراحت‌م کرده است. از بس که خسته بودم، چشمم به خواب رفته است. خواب‌های عجیب و غریبی می‌بینم. با بالشت و لحاف در جلد هستم. هر قدر صدا می‌کنم پدر بچه‌ها نمی‌شنود. دستان سیاه نامرئی سیب سرخی را که در دستم بود، می‌ربود. ترسیده از خواب بیدار شدم. دیدم کسی در کنارم نیست. توبه کنان یختم را گرفتم. خواب‌هایی را که دیده بودم، به یاد آوردم. با خواهرانم و دیگر دختران هم سن و سالم خاله-خاله بازی می‌کردیم. با گدیگک خودم که بسیار دوست داشتم، مشغول بازی استم. در قلمرو کودکی حکومت می‌کنم. در خوابم یکباره صدا سر می‌دهم.

«گدی مه چه شد، گدی مره کی برد؟»

یک هفته می‌شود که شریک زنده‌گی‌ام در شفاخانه بستری است. برای بچه‌ها در خانه غذا می‌دهم و بعد به شفاخانه می‌روم. می‌کوشم داکتر سنیشته در شفاخانه احساس تنهایی نکند. در روزهای اخیر نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. به کمک ماشین نفس می‌کشید. امروز کمی وقت‌تر به خانه برگشتم. به خانه نزدیک شدم. دیدم که فرزندانم مرا دیده از کلکین خانه گریه دارند. زمانی که به خانه داخل شدم دروازه‌ها و کلکین‌ها را باز گذاشتم تا هوای اتاق‌ها تبدیل شود. فرزندانم را آرام کردم. برای‌شان غذا دادم. آن‌ها سخت مشتاق دیدار پدرشان بودند. گفتم:

«پدر جان تان به خیر فردا یا پس فردا می‌آید.»

با این ترفند قناعت‌شان دادم. روزها و شب‌ها این‌گونه سپری می‌شد. هیچ نمی‌دانم چه‌گونه به خواب رفته بودم. بیدار شدم. نور از پشت پرده به داخل اتاق می‌تابید. به مشکل از جا بلند شدم. بستر داکتر سنیشته را خالی یافتم... اندکی نور که از درز پرده به داخل می‌تابید روی تصویر داکتر افتاده بود. و عکس از پشت شیشه درخشان‌تر و با صلابت‌تر به نظر می‌رسید. عکسش را در دست گرفتم. با دقت نگاه کردم. به سینه‌ام فشرده، سخت گریه کردم. تصویر او تر بود. اشک‌های تلخ‌م به دریای محبت لب‌های تبسمش در آمیختند.

آفتاب مثل همیشه نور می‌پاشید. مردم که می‌دانستند وضعیت وخیم است، ناچار برای زنده ماندن از خانه‌های شان بیرون آمده به سوی شهر روان بودند. در کوچه صدای پسر بچه‌یی که تخم مرغ می‌فروخت به فضا پیچید:

«بگیرین، بگیرین، تخم مرغ خانه‌گی، تخم مرغ خانه‌گی... کم مانده...» ما برای تهیه صبحانه آماده می‌شدیم. فرزندان بدون پدرشان تمایلی برای خوردن صبحانه نداشتند.

یک‌دم پسرم با شتاب گوشی تلفونم را آورده گفت:

«مادر، مادر! کسی از شفاخانه می‌خواهد با شما گپ بزند.»

با نگرانی گوشی را از دستش گرفتم. سلام دادم. رییس شفاخانه بود. با آواز حزین و شکسته گفت:

«تقدیر همین بوده، به شفاخانه زحمت نکشید. چاره نیست. به فرزندان تان رسیده‌گی کنید. داکتر را از دس س - ت دادیم. برای شما صبر جمیل می‌خواهم...»

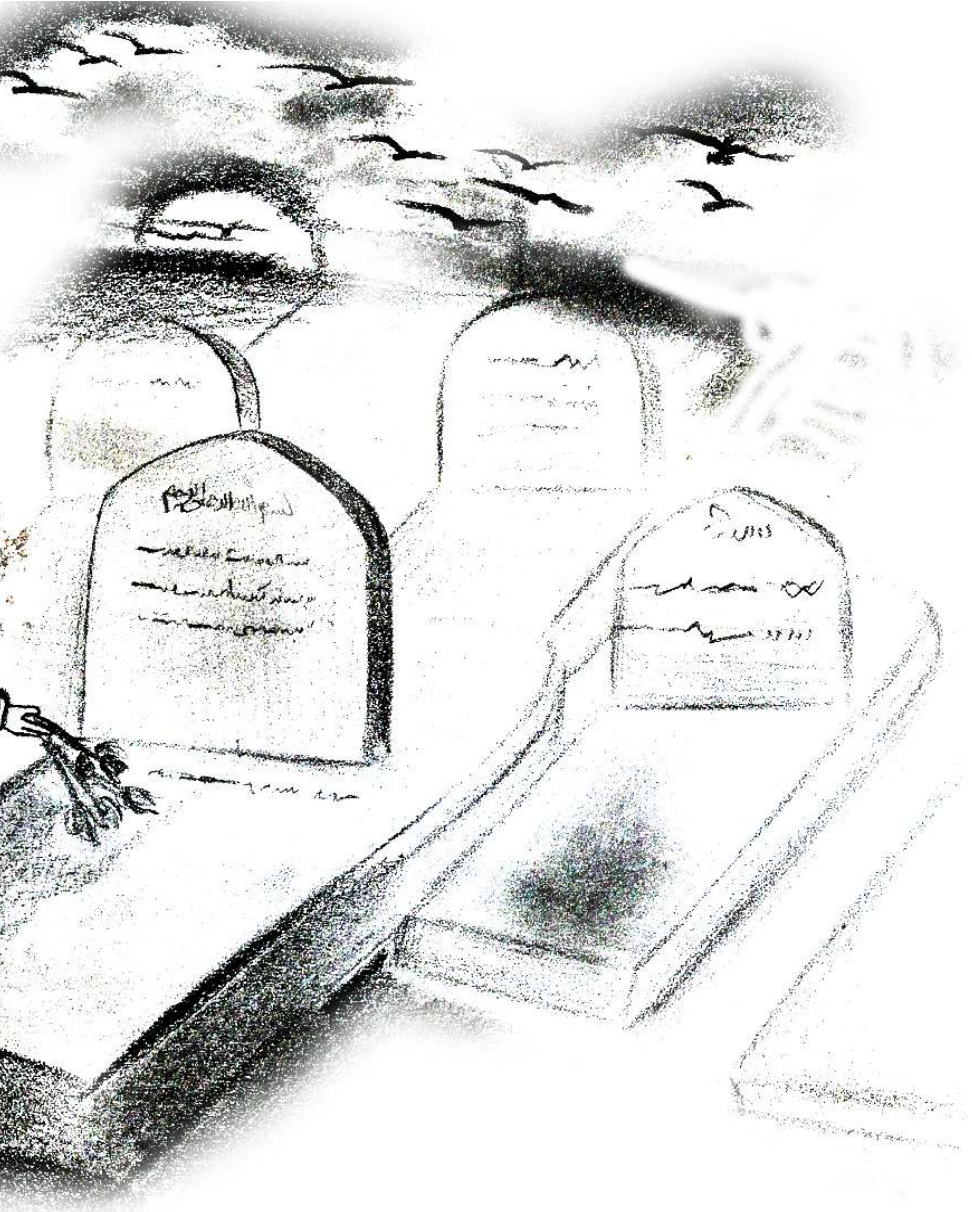
با شنیدن این سخنان دیگر من هم زنده نبودم. در حقیقت در تابوت او نبود، من بودم. بغضم سخت گرفته بود. «اخرخرخرخر، وادریغ! از بختم جدا شدم. نیمی از پیکرم را از دست دادم.»

فقط همین‌ها را به یاد دارم. دیگر از هوش رفته بودم...

تقریباً یک سال گذشته بود. من همان داکتر اولکر سنیشته هستم. یک دختر و دو پسر در کنارم ایستاده‌اند. یکی دو ساعت بعد آفتاب سر به افق می‌ساید. مجبوریم زودتر به خانه برگردیم. همین لحظه بر سر مکان ابدی داکتر تیمور سنیشته ایستاده‌ایم. سه فرزندم را به زیارت خوابگاه ابدی پدرشان آورده‌ام. هر چهار ما قبرش را به آغوش گرفته، گریه کردیم. فرزندانم با حق هق گریه کرده پدرجان، پدرجان می‌گفتند. هیچ کس صدای آن‌ها را نمی‌شنود. هیچ نشانی از سنیشته غریب ما نیست. برسرش قبرش به جای سنگریزه‌های کوچک درد و غم دلم را پهن می‌کنم.

الوداع داکتر، الوداع!

این داستان را از قبر داکتر تیمور سنیشته با چشمان اشک‌آلود به شما حکایت



کردم. آرزو دارم درد ورنجی که ما تحمل کردیم، از شما دور باشد.  
برای همه آرزوی سلامتی دارم.  
خدمتگار شما اولکر نامراد داکتر تیمور سنیشته







## کرونا مرز نمی شناسد<sup>۱</sup>

ایلمراد در یک ولایت دور، در قریهٔ اوزبیک‌ها زنده‌گی می‌کند. او پدر خانوادهٔ سیر فرزند است. زنده‌گی متوسط دارد. صاحب چند رأس گاو، گوسپند است. سه-چهار جریب زمین زراعتی دارد. مرد زحمتکشی است. در باغبانی مهارت دارد. با کار و زحمت نیازهای خانواده را مهیا می‌کند. در گذشته عادت مکتب‌گریزی داشت. سواد آن‌چنانی ندارد. خواننده می‌تواند، اما به سختی می‌نویسد. در جغرافیه معلومات کافی دارد. نام دولت‌ها، نفوس و موقعیت آن‌ها را می‌داند. به هر سوال دربارهٔ دریاها و کوه‌ها، پیداوار مملکت‌ها و معادن‌شان پاسخ درست می‌دهد.

قشلاق اوزبیک‌ها بی‌برق است. اهالی قریه تلویزیون ندارند. ایلمراد یک پایه رادیوی قدیمی دارد که از پدرش میراث مانده. خبرها را از رادیو می‌شنود. او مخزن خبر است. مردم با شوخی به او بی بی سی لقب داده‌اند. ایلمراد مرد تنومند و باغیرت است. چین می‌پوشد، همیشه کمرش را با ریسمان ابلق و یا دستمال گل

۱- ایشانچ توره

شفتالو بسته می‌کند. در کودکی بینی‌اش ضربه خورده، از همین سبب صدایش گرفته است. روی گرد و ابروهای پرپشت دارد. بر سرش کلاه تومارچه گل را اندکی کج می‌گذارد. صدای غور دارد. سخنانش بُرا و آهنگین است.

خبرهای ناخوش در مورد پاندیمی یک نوع بیماری ناشناخته که دنیا را در می‌نوردید ایلمراد به مردم محل داد. مردم عادی که در باره خطرهای آن معلومات چندانی نداشتند بی پروا بودند، هر روز به کار و زنده‌گی خود ادامه می‌دادند. ایلمراد پالوان (لقب دومی او) رادیورا از گوشش دور نمی‌کرد. پیوسته خبر می‌شنید و اخبار را با مردم شریک می‌کرد. تقریباً دو ماه است، که مردم قریه‌های دور نیز در مورد شیوع کرونا خبر شده‌اند. ایلمراد نیز مانند دیگران بی‌پرواست. او می‌گفت: «از خارج چه کسی به قشلاق جن‌زده ما می‌آید. خدا را شکر از کرونا بی‌غم استیم».

میان مردم سخنان عجیب و غریب در باره کرونا پخش می‌شد. اما ایلمراد به کسی کار نداشت. او مشغول زنده‌گانی خود بود. برای شنیدن گپ‌های شاخدار مردم وقت نداشت.

از کوچه صدای بلند جارچی را شنید که مردم قریه را به جنازه خبر می‌کرد. ایلمراد گفت:

«خدایا خیر، باز کی مرده...» با دقت به صدای جارچی گوش داد. و باز خود گفت:

«ای، مرحومی آدم خوبی بود، آدم یک روز به دنیا می‌آید و یک روز هم میره».

او دست هایش را به رسم دعا به رویش کشید.

ایلمراد وضو گرفت، لباس‌های تازه‌اش را پوشید و برای شرکت به نماز جنازه به قریه دیگر رفت. وقتی به قریه رسید، که مرده را به محل نماز جنازه می‌بردند. برای ثواب یک گوشه تابوت را گرفت و به شانه‌اش ماند. چند دقیقه نگذشته بود، که تابوت را بر زمین گذاشتند. همه برای ادای نماز جنازه آماده شدند. در عقب امام

صف کشیدند. تخمیناً دوصد نفر جمع شده بودند؛ سه صف تشکیل شد. ایلمراد تازه نیت نماز جنازه را می‌خواند، که مرد میانه سالی در پهلویش ایستاده بود، سه-چهار بار پی هم عطسه زد. ایلمراد تکان خورد؛ امام با عصبانیب به عقبش نگاه کرد و سرش را تکان داد و چیزی نگفت. جنازه خوانده شد. ایلمراد بر سر قبر نرفت. زود به خانه برگشت.

هوا سرد بود. اول باران بارید، بعد هم برف. صدای قاغ، قاغ زاع‌ها که در شاخه‌های چنارهای قریه نشسته بودند، شنیده می‌شد. ساعتی بعد همه جا سپید شده بود. ایلمراد مشغول تهیه بیده و کاه برای مواشی شد. سال گذشته بیده و خاشاک کافی تهیه نکرده بود. تعدادی از مال و مواشی‌اش تلف شده بودند.

مردم برای ادای نماز شام به سوی مسجد قریه می‌رفتند. ایلمراد پیشتر از دیگران به مسجد رسیده بود و با امام مسجد درباره کرونا بحث می‌کرد؛ کسی از دورمی دید، فکر می‌کرد که آن‌ها بر سر کدام مسأله دیگر با هم جدل دارند. امام مسجد عصای دستش را به دیوار مسجد تکیه داد. در حالی که تسبیح دستش را دانه-دانه از زیر انگشتانش می‌گذشتاند، با صدای بلند گفت:

«ایلمراد! تو را چه شده؟ بد بخت مگه عقلته از دست دادی؟ چی سربه خود گپ زده میری، دیوانه شدی؟»

«آرام باشین ملا اکه، مه گپایی را که از رادیو و داکترا شنیده بودم، گفتم دیگه! ای چی بدی داره؟»

«بان ای گپایته! خودش که درد بیته، دوا هم میته؛ امانتیشه خودش می‌گیره. دیگه ای گپای پوچ و بی معنی را نگویی!»

«ای گپا تازه هم نیس، پوچ ام نیس ملا اکه! سالاست که همه میگن. مردم مریض شوه دویده پیش داکتر میره. حالی مردم به دم و دعا کدن کم میره، خودتان هم که مریض شده بودین یک دفه به داکتر رفتین.»

«ایلمراد! از خدا بترس، گپه به دیگه سو نبر. مه پیش داکتر برای امر شرعی رفته



بودم. به امر معروف رفته بودم. خودش مره به خیرات و خدایی دعوت کده بود.»  
«ملا اکه؛ مه به داکتر، دوا و درمان باور دارم؛ شما خودتان ای گپاره خوب میفامین.»

ملا چند بار استغفرالله، استغفرالله را تکرار کرد و با عصبانیت به ایلمراد نگاه کرده گفت:

«او بچه! تو با ای گپایت کمر ایمانه می شکنی؛ ده قار خدا گرفتار میشی، کرونا مورونا نیس؛ حيله و نیرنگ کافراس. فامیدی یا نی؟»  
«ملا اکه، مه بسیار وقتاس که به خرافات باور ندارم؛»

«تو با ای گپیت ایمان دیگه مؤمن و مسلمانه راست می کنی؛ گپای مره خوب گوش کو... ای کرونا مسلمانه را نمی گیره. کسی که پنج وقت نماز بخوانه هفت هزار فرشته اوره زیر بالش میگیره، فامیدگی؟ کرونا مسلماناره نی، کافرا ره می گیره؛ شک نکو، به گپای مه باور کو!»

مردم قریه یکجا با هم نماز شام را در جماعت خواندند. ملای مسجد پیش از آن که به دعای دور و دراز شروع کند، در مسجد روبه مردم کرده گفت:

«او ملت! به شما میگم، ماسک است، پاسک است نپوشین. اینا کار شیطاناس. ای چه گپ اس، ده بینی خلطه می مانی؟ استغفرالله بگویین، یارب! چقه بد مالوم میشه. ده بعضی روایتا ای کار مکروه اس. کار ابلیس است. شما ای کاره نکنین.»

روزی از روزها خبر مبتلا شدن امام مسجد به کرونا در قریه پخش میشد. بدن ایلمراد پالوان هم به درد آمده بود. گلویش درد داشت. سرفه پی هم بی حالش می کرد. با آن هم ایلمراد بامداد برای ادای نماز به مسجد رفت. دید، که هیچ کس نیست. از ملا امام هم به مسجد نیامد. خودش نماز خواند و زود به خانه برگشت. به کسی چیزی نگفت و خودرا قرنطین کرد. در حالی که توخ، توخ سرفه می کرد، به خانمش گفت، که کمی زکام شده، زود جور می شود.

ایلمراد کم از کم پانزده روز در قرنطین بود. چاره یی دیگر نداشت. پیاز را در

آتش گذاشته بخار آن را تنفس می‌کرد. گاه گاهی پیاز هم می‌خورد. به خوردن پیاز سرخ عادت کرده بود. یک روز پس از آن که پیاز خورده بود، فکر کرد بوی پیاز در فضای خانه پیچیده، کلکین‌های خانه را باز کرد تا هوای اتاق تازه شود. غذا و مایعات گرم را از عقب درواز گرفت و به کسی اجازه داخل شدن به خانه را نمی‌داد. پیوسته به رادیوها گوش می‌داد. خبرهای کرونا را تعقیب می‌کند. او باورمند شده بود، که داشتن روحیه بلند و تسلیم نشدن به بیماری عامل مهم غلبه بر کروناست. نماز را قضا نمی‌کرد. وضو گرفته دست‌ها و پاهایش را با صابون می‌شست و قرآن تلاوت می‌نمود. به خدا التجا کرده، سلامتی آرزو می‌کرد. دیگری سخنان ملای مسجد اهمیت نداد. دست‌هایش را با مایع ضد عفونی تازه می‌کرد.

ایلمراد دو هفته بعد سر پاهایش ایستاده شد. به همسایه‌ها و دوستانش در بازه این‌که چه‌گونه از کرونا نجات یافته، معلومات می‌داد. او می‌گفت:

«برای زنده ماندن کم-کم از شیرۀ کوننار هم استعمال می‌کردم؛ پیاز سرخ به مه زیاد فایده کد. ده مقابل کرونا یک سپر قوی بود؛ ده حقیقت امی پیاز مره نجات داد. پیاز که می‌خوردم از چشمام اشک می‌آمد. سینه مه ملایم می‌کد. هر روز یک پیاز کلانه دو نصف کده، ده تاقچه می‌ماندم. فکر می‌کدم که امی پیاز ویروس را



از خانه هی می‌کد.»

ایلمراد بهبود یافته بود. اعضای خانواده و فرزندان در روزهایی که او خود را قرنطین کرده بود به مال و مواشی او رسیده‌گی می‌کردند. او هم چنان به رادیو گوش می‌داد. پس از این حوادث ایلمراد نزد مردم اوزبیک قشلاق اعتبار بیشتر کمایی کرده بود. او دیگر به متنفذ و آفسقال قوم تبدیل شده بود. همه از او مشوره می‌گرفتند. او مسؤولیت رهبری اجتماعی مردم قریه را به عهده گرفت.

خبر وفات امام مسجد در قریه پخش شد. همه گفتند:

«ملا از کرونا مرده.»

مسؤولیت مراسم تدفین و جنازه او را ایلمراد به دوش داشت. باید کسی را به جای او در مسجد به عنوان پیش نماز پیدا می‌کرد. در اوزبیک قشلاق تنها یک نفر از کرونا وفات کرده بود و ده نفر دیگر صحت یاب شده بودند. ایلمراد می‌گفت:

«پرورگار به فرزندان مه رحم کرد. ده هر حال زنده‌گی ادامه داره، خدایا شکر، اینه واکسین کرونا هم برآمد، خدا مرده‌هاره مغفرت کنه، اونایی که زنده ماندن خوب و خوش زنده‌گی کنن...». او بار بار شکر خود را به جا آورده منتظر آغاز تطبیق واکسین کرونا بود.

حالا ایلمراد به فکر فروش انارهایی چون مرجان، بهی‌های زردرنگ، انگورهای طایفی، خربوزه، تربوز، کشمش و دیگر محصولات باغش را است کافی است، که قرنطین بازار برطرف شود. او دیگر پولدار می‌شود.



## درس زندگی<sup>۱</sup>

رفت و آمد مشتری‌ها اندکی کم شده بود، طیب پاهایش را که از سردی کرخت می‌شد، در شعله‌های آتش منقل گرم کرد و از پسرش ابراهیم خواست تا منقل را به زیر صندلی گذاشته لحاف بزرگی را که در کنج دکان قرار داشت، بالای صندلی هموار کند.

صندلی آماده شد. ابراهیم در یک طرف صندلی که به طرف آخر دکان موقعیت داشت توشک هموار کرد و دو بالشت بزرگ را به دیوار تکیه داد.

«بفرمایید پدر جان! مهربانی کنید، صندلی آماده است.»

طیب در حالی که به قطی‌های پر از ریشه‌ها و گل‌های خشک انواع گیاه‌ها، دارچین، زنجبیل، سیاه‌دانه، زیره... که به ترتیب خاصی در رف‌های دکان چیده شده بود، نگاه می‌کرد:

«خیر ببینی بچیم.»

---

۱- محمد عالم کوهکن

او به طرفی که دو بالشت بزرگ قرار داشت، رفته نشست. پاهایش را به زیر صندلی دراز کرد و لحاف را به سرش کش کرد. لحظاتی بعد آرام به خواب رفت. دیری نگذشت پسرش که به طرف دیگر صندلی نشسته بود:

«پدر! پدر! بیدار شو، به دوا آمده اند.»

«خوششش، کیست بچیم! کی آمده؟»

چشمش به توردی قل هم صنفی دوران مکتبش افتاد، که چنین ماشی پوشیده بود و در دروازه دکان با تبسم به طرف او خیره شده بود.

«سلام، بیا عزیزم! هوا سرد اس، خوده ده صندلی گرم کو. خیریت خواست؟ کدام شمال توره به ای طرفا آورد؟ دیر وقت است، که درک نداری؟»

«کار داشتیم، گفتم به همی بهانه خواستم تورا ببینیم!»

«خوش آمدی بیادر! منتظر دیدارت بودم.»

طیب به پسرش ابراهیم نگاه کرد و گفت:

«ابراهیم، از ترموز جای بریز، کمی از کشمش سیاه قیصار و چارمغز گرزویان

هم بیار. چه طور شده دوست عزیزم چند ماه بعد به دیدن ما آمده.»

«توردی قل بیادر قصه کو، چه گپاست؟»

تا که توردی قل چیزی بگوید دم دروازه دکان جوان بلند قامتی را دید که

می خواست چیزی بگوید.

«خوش آمدی بیادر، بگو مه ده خدمت.»

«داکتر اکه! چند روز میشه از ایران آمدم، تب دارم. بسیار سر درد استم. جانم

ایطو درد میکه که خیال میکنی مره ده آونگ کوفته باشن، اشتها نیست. کم کم

دلبدی دارم. روز به روز بیتاب شده رایستم. چندان شیمه نمانده. همسایه خانه مره

روان کرد. پالیده- پالیده دکان تانه یافتیم. یگان دوا بیتین، بسیار خلقم تنگ شده.»

«حقیقه وقت ده ایران ماندی؟»

«قریب سه سال می شد، که ده ایران مزدوری می کدم.»

«چه طو از ایران آمدی؟»

«داکتر اکه، هر روز به فلکه می‌رفتم، یک روز کار پیدا می‌شد، دو سه روز بیکار می‌ماندم. به امی هم راضی بودم. پولیس ایران مهاجره رد مرز کدن گرفت. ده ایران از چین کرونا گفنتی مرض آمده. بسیاری ها از کرونا مردن. مره هم پولیس ایران رد مرز کد.»

«بیادر، مہگن کرونا را امی مهاجرا از ایران آوردن. بسیاری هایشه حکومت در شفاخانه‌ها قرنطین کده. درده هم خدا میتہ، دوایشه هم. توکل به خدا. مه به کرونا یک دوای خوب جور کدم. از امی میتیم. خوب میشی. رفته ماسک بگی، تیز- تیز دستایتہ با صابون بشوی. غذاہای اوگین و گرم مثل آش و اوماچ بخو. کرونا هم باشی بخیر جور میشی.»

عبدالرزاق طبیب یک خریطہ کوچک پلاستیکی را با دواہای گیاهی که در قطی‌های تاقیچہ دکان قرار داشت پر کرد و به جوان بیمار داد. دوستش که در صندلی نشسته چای می‌نوشتید به طبیب نگاه کرد و گفت:

«مه هم مشکل دارم. خسربره مره هم از ایران رد مرز کدن. او هم ده خانه مریض افتیده. راست گپ به شفاخانه نبردم. ترسیدم. میگن که این مریضی دوا نداره. ده شفاخانه بری، اگہ نمیری هم می‌مُری.»

«به خسره بره هم از امی دوا میتیم. چند روزه میشه مردم از امی دوا گرفته میرن. بسیاری‌ها جور شده. پرورگار سبب می‌کنه. مه ای دواہه به سینه و بغل و سولفہ می‌دادم. سیاه دانه، گل خیری سفید، زنجبیل ... ره ترکیب کده جور کد. کرونا هم یک رقم سینه بغل و زکام است دیگہ. امی را برده بیتی، به خیر گل‌واری جور میشه. تا که جور نشه از خانه نبرایه. نان و چایشه از دروازه بتین.»

توردی قل چایش را نوشید و یک کمی از کشمش سیاه را به جیبش انداخته، روبه طبیب کرده گفت:

«خو، اجازه باشه مه میرم. روز ناوقت شده. تو هم خودت احتیاط کن. ای

بسیار بد مریضی است. داکتر ماکتره نمی‌شناسه. خدا خودش نگاه کنه. میگن زیادتر داکتر ره گرفته.»

«توری قَل بیادر، خدا خودش نگاه کنه. به خوش خودمه نمی‌مانن. چند روز سخت قرنطین شد. حکومت دکانه ره مهر و لاک کده بود. مره ده خانه هم نماندن. نیم شب پشت خانه به دوا می‌آمدن. راستشه بپرسی مه هم می‌ترسم. میگن بی‌اجل مرگ نیست. به خیر برو. باز خیر میتی.»

«بامانِ خدا عبدالرزاق.»

«تو هم به خیر به خانه برو. بچه‌هایته احتیاط کو!»

عبدالرزاق تخمیناً یک ساعت دیگَر در دکان بود. برای چند نفر دوا می‌کرونا فروخت. جیش با نوت‌های پنجصد، صد و پنجاه افغانیگی پر شده بود. در چند روز اخیر درآمدش خوب است. آفتاب زرین آهسته سرزش به افق لاجوردی تکیه می‌داد. دکانداران دروازه‌های دکان‌ها را بسته به سوی خانه‌های‌شان می‌شتافتند. پدر و پسر نیز پول یک روزه سودای دکان را به جیب انداخته، دکان را قفل کردند و روانه خانه شدند.

با گذشت هر روز مراجعه به طبیب یونانی بیشتر می‌شد. او شب‌ها در خانه دوا می‌ساخت و فردا به دکان می‌آورد. او ناچار با آدم‌های مشکوک به کرونا ملاقات می‌کند. برای آن‌ها دوا توزیع می‌کند. به پول بیشتر دوا می‌فروشد. او نمی‌تواند خود را در خانه قرنطین کند. پول درآوردن هم ذوق دیگری دارد.

پدر و پسر یکی پی‌دیگَر داخل حویلی شدند. در عقب دروازه خانم طبیب در یک دست آفتابه و در دست دیگ‌رش صابون دست پاک ایستاده بود، تا دست‌های آن‌ها را بشوید.

«به خیر آمدین؟ اول دست و رویتانه با آب و صابون بشوین. کرونا میگن، شرونا میگن، بد مرض است. دوا نداره، چطو میشه؟ هر روز مردم از بین میرن امروز هم همسایه ما بیچاره رسول بای وفات کده. مه هر روز از رفتن تان می‌ترسم.»

چند روز ده خانه باشین. کی از گشنگی مرده؟»

او، دست و روی ابراهیم و پدرش را شسته به دسترخوان رهنمایی کرده، گفت:  
«یک ماه به دکان نرین.»

«تو هم راست میگی زن! ده کشورای پیشرفته دولت ماه‌ها قرنطین اعلان می‌کنه. مردم ده خانه هایشان می‌مانه. دولت نان و دیگر خرج خانۀ شانه میته. دولت ما کی ای کاره می‌کنه؟ خود دولت به کمک خارج زنده اس. دولت یک روز خرج ما ره داده نمی‌تانه. کار نکنیم نمی‌شه. محتاج می‌شیم. تن به تقدیر. احتیاط کده کار می‌کنیم. کرونا همه‌گی را هم از بین نمی‌بره. بسیاری‌ها جور میشه. مه دوایشه ساختم. بسیاری کسایی که از مه دوا گرفتن جور شدن. توکلته به خدا کوزن!»  
خانم عبدالرزاق آفتابه و لگن را به یک سو گذاشت و گفت:

«مه هم میگم بچه‌هایتان هنوز خرد استن. عروسی نکنن. خدای ناخواسته به شما چیزی نشوه. میگن همسایه دیگه ما اېگمبیری از کرونا مرده، پنج - شش بچه قد و نیم قدش یتیم شدن، زنش بیوه ماند.»

«زیاد تشویش نکوزن. بی اجل مرگ نیست. ای وبا به همه آمده، اگه چاره داشته باشم یک روز از خانه بیرون نمی‌شوم.»

عبدالرزاق، خانم و فرزندان‌ش در اطراف یک دسترخوان نشسته غذای شب را تناول کردند. دسترخوان جمع شد. دعای دسترخوان خوانده شد. طبیب روبه خانمش کرده گفت:

«عجب زمانه شد، ای روزا ره ده خو هم نمی‌دیدیم. ای وبا از ایران آمد. امروز با یک نفر که برای گرفتن دوا آمده بود گپ زدم. او دو روز پیش از ایران آمده بود. گفت که یک نفر از نزدیکایش در ایران از کرونا وفات کده. نخواست که مرده‌اش ده ملک بیگانه بمانه. جسدش را از ایران به اینجه آورده در قبرستان خودشان دفن کدن. خدا خیرش بته. بچه با غیرت بوده. ببین، او بیچاره را هم کرونا گرفته، بریش دوا دادم. خداکنه جور شوه. جوان بوده، دلم سوخت.»



«از جاهای دور هم برای گرفتن دوا به دکان تان میایه؟»

«بلی میایه، مردم فایده دیده. از شفاخانه هم داکترا مریضای کرونه را پیش مه روان می‌کنن. از دوی مه تا کابل هم بردن. هم خرما هم ثواب اس. مردم شفا یافته. کار مه هم چوک اس. تا هنوز شش لک افغانی کار کدم.»

همین که غذای شب خورده شد، چشم فرزندان‌شان یکی پی دیگر به خواب رفت. مادر آن‌ها به جاهای خواب‌شان انتقال داد. برای شوهرش چای سبز تلخ دم کرد. زن و شوهر چند دقیقه دیگر با هم صحبت کردند. شب از ده گذشته بود. عبدالرزاق در آخر اتاق در بستر خوابش درازکشید. زنش از سر صندوق لحاف او را پایین آورده بالایش هموار کرد. عبدالرزاق به فکر فرو رفت:

«شکر که کسب پدری را خوار نکرده بودم. نتیجه‌یسه دیدم. کار و بار امیتو خوب پیش بروه ان‌شاءالله بچه را هم زن‌دار می‌کنم. دیگه کمبودی ها ره هم پوره می‌کنم. نرخ دوا ره هم کم می‌کنم. روز و روزگار مردم خوب نیست. باز قرنطین شده دکانا بسته شوه کار و بار خراب میشه. باز هم مردم پرسیان کده به خانه خات آمدن. دوا ره از خانه می‌فروشم.»

در همین لحظه صدای ترقس از برنده شنیده شد، حواس طیب پرت شد.

«چی گپ اس زن؟»

«نترسین، چیزی نیس. پایم ده ای گل میخ خورد، از دستم قطی سیاه‌دانه به زمین افتید. گفته بودین: قطی های سیاه‌دانه و شیرین بویه را از پسخانه بیرون آورده بان، ده دکان می‌برم.»

«خیر باشه. صبح وقت هم می‌کدی می‌شد.»

طیب لحاف را بالای سرش کشید و دقایقی بعد آرام به خواب رفت.

زن و شوهر مثل همیشه با آواز خروس از خواب بیدار شدند. فرزندان‌شان هنوز در خواب بودند.

طیب خواست از جایش بلند شده وضو بگیرد، در بدنش لرزه افتاد. خواست

از جایش بلند شود، سرش چرخید. بی حال آهسته به زمین نشست و زنش را صدا زد:

«اوزن، کجاستی؟»

«آمدم، ده بیرون استم. خیریت اس؟»

«بیا، بی حال استم. تب دارم، سرم دور می خوره.»

«خدا خیر کنه، سردی روزای اول بهار بد اس. حتمن خنک خوردین، جور میشین. دیروز هم باران بارید، هوا سرد بود. خنکش مثل خنک چله زمستان بود.»  
زن طیب سر او را با دستمال گل شفتالوی جگری محکم بست و به پشتش چند پستی را تکیه داد و گفت:

«مه زود جای دم می کنم. و هی هی تیار می کنم.»

آفتاب به اندازه یک نيزه به آسمان بلند شده بود. خانمش خیلی زود در چاینک قشقاری قداق شده که از ابای طیب به یادگار مانده است، جای آورد. و در کاسه چینی قدیمی که از خانه پدرش آورده بود هی هی آورد. فکر کرد چیزی را فراموش کرده. عبدالرزاق به خانمش گفت:

«زن، چرا پریشان استی، خدا بزرگ است.»

«چیزی نیس. نانه بالای اجاق مانده بودم از یادم رفته.»

او، چند لحظه بعد نان گرم را از بالای اجاق به داخل خانه آورده به دسترخوان گذاشت:

«اگر خنک خورده باشی، هی هی فایده داره، گرم گرم نوش جان کو. بخیر جور

میشی.»

«زن، احتیاط ضرور اس. می ترسم مره کرونا گرفته باشه. چند روز از مه دور

باشین. آگه از عمر باقی باشه جور می شم.»

«دهانتانه به خیر باز کو. هیچی نشده، مثل گل جور میشی.»

---

۱. هی هی یا های نام یک نوع غذا است که بیشتر در ولایات شمال افغانستان با روغن و شیرۀ توت یا شیرۀ انگور تیار می شود.

«به کسی چیزی نگوین، ای چطو درد نجیس اس. اگه بمری کسی به جنازه ات نیمايه.»

«به جنازه کسای که از کرونا مرده بودن رفته بودم. هیچ کس به مرده نزدیک نمی شد. یکی دوتا از نزدیکایش پوزایشانه محکم بسته، دستکش پوشیده جسد را به قبر می ماندن. خدا خیر کنه.»

طیبب آخرین شوپ‌های چایش را نوشید و به بسترش آهسته دراز کشید. خانمش برای بچه‌هایش که تازه از خواب بیدار شده بودند، ناشتا داد و آن‌ها از وضعیت پدرشان با خبر کرد. ابراهیم به دروازه خانه که پدرش خوابیده بود رفت و هیجان زده گفت:

«چه شده پدر جان؟ به داکتر میرین؟»

«نی بچیم، به داکتر نمی روم. به شفاخانه که رفتی اگه نمری هم می مری. داکتر گفتن کرونا دوا نداره. داکتر مریضای کرونا ره به خانه‌هایشان روان می کنن. اونا چیزی کده نمی تانن. از امو دوا های که جور کدم بیار. هم خودم می خورم هم به دیگر می فروشی. تو ترس ان شاءالله مه جور میشم.»

عبدالرزاق فکر می کند که به مریضی کرونا مبتلا شده است. بدنش تب دارد. درد سر آزارش می دهد. اشتها ندارد. او نمی داند ویروس کرونا را از کجا گرفته. «ماسک هم می پوشیدم، دستانم را هم با آب و صابون می شستم. به کسی دست نمی دادم. روبوسی و بغل‌کشی نمی کدم. ای آفت از کجا به مه سرایت کده باشه؟ شاید از پول کسای که دوا خریدن سرایت کده باشه؟»

در همین حال چشمش به خانمش افتاد که در دروازه اتاق ساکت ایستاده بود.

«خیریت است؟ بچه‌ها خوب استن؟ تو خوب استی؟»

«شکر، ما خوب استیم. شما چطور استین؟ لرزه داری یا نی؟»

«ای خدا، کجا لرزه می مانه...»

«زنش صدای لرزان او را به سختی شنید و گفت:

«ابراهیم دواهایتانه آورد. لیمو هم آورده. میگو که لیمو، غذاهای گرم و آبکی به کرونا خوب اس. معافیت بدنه بالا می‌بره. مه هم آش با مزه با عدس، زنجبیل، شلغم، زیره، زرچوبه پخته کدم. می‌آرم. خورده خوب عرق کو. حتمن خوب میشی.»

طیبب اشتها ندارد. سخنان زنش به او انگیزه داد تا مقداری از آش را به زور نوش جان کند. سرش را به بالشت گذاشت. مریضی‌اش به هفته دوم گذشت. غذای مقوی، استراحت، انواع میوه و سبزی‌ها تأثیر مثبت در پی داشت. او خود را بهتر حس می‌کرد. دوابی را که خودش از گیاهان تیار کرده بود، پیوسته می‌خورد.

«هرچه بادا باد، به درد تسلیم نمی‌شوم. روحیه قوی تا هنوز مره زنده نگاه کده.»  
«زن، امی آش تو خوب بوده، به مه غذا های گرم و آبکی مانند آش قاشقی و اوماچ پخته کو. دواى خوده هم می‌خورم. مه باور دارم. امینا فایده می‌کنه.»

در خانه طیبب خلاف روزهای گذشته سکوت حکم فرماست. زن و فرزندان‌اش آرام و غمگین استند. فضای خانواده مملو از ترس و واهمه است. مادر مبلغی را که برای خرید زیورات عروسش ذخیره کرده بود، از صندوقش بیرون آورده به ابراهیم داده گفت:

«برو بچیم به ای پول از قشلاق یک گوسپند بیار. حلال کده صدقه می‌کنیم. صدقه رد بلا می‌گن. پدرت زودتر خوب شوه.»

ابراهیم ناوقت روز یک گوسپند آورد. صبح زود گوسپند را حلال کرده گوشت آن را به همسایه‌ها تقسیم کردند. برای ملای مسجد گوشت یک دست گوسپند و پنجصد افغانی پول فرستادند، تا ختم قرآن کند. مریضی عبدالرزاق وارد هفته سومش می‌شد. او همچنان بی‌حال روبه‌بالا در بستر مریضی دراز کشیده بود و به چوب‌های بام اتاق نگاه می‌کرد. یک‌بار پنجاه سال زنده‌گی گذشته را مرور کرد و با خود گفت:

«در زنده‌گی ایطوبی حال نشده بودم. میگو که کرونا کسای را که دیگه مریضی

داشته باشه از بین می‌بره. مه که جور بودم. خوب می‌شدم. تنها امی یک نفس مانده به همی هم شکر.»

طیب خود را به پهلوی چپ دور داد. دید که خانمش باز هم آتش گرم، لیمو و چند نوع میوه آورده است.

«پدر اولاد! کمی بلند شو. به زور هم باشه ازی آتش و میوه نوش جان کو. خدا قبول کُنه یک گوسپنده هم حلال کده خیرات کدیم. از زیر قولت می‌گیرم، خوده کمی راست کو.»

«خوب کدی خانم. تقدیر - قسمت بوده، از طالع‌تان ببینین. به اجل اعتبار نیس. به مه یک قلم و کاغذ بیار.»

خانمش برای آوردن قلم و کاغذ رفت. طیب به زور آتش را تناول کرد. آب لیمو را هم در فاشق آتش گرفته، نوشید. دواهایش را هم خورد. قلم و کاغذ را در



دست گرفت و خود را به یک پهلو انداخت، به نوشتن آغاز کرد. یک صفحه کاغذ را پر کرد و کاغذ را آهسته در زیر بالشت گذاشت. این یک وصیتنامه برای زن و فرزندان‌ش بود.

طیب خود را کم‌کم خود را سر حال حس می‌کرد. حالا اشت‌های بهتری داشت. او زنش را صدا زده گفت:

«امی آش و اوماچ تو به دلم زد. یک مرغ را حلال کده شوربای باز مزه پخته کو. پیازه زیادتر ریزه کو، مرچ سیا هم بیاره!»  
«چشم پدر جان‌ش. زود تیار می‌کنم.»

«ساعتی نگذشته بود که شوربای مرغ آماده شد. طیب گرم گرم نوشید. عرق کرد. به زیر لحاف دراز کشید. تخمیناً دو ساعت به خواب رفت. با انرژی بیشتر و حس بهتر از خواب بیدار شد. سرپا ایستاده شد. سرش کمتر درد می‌کرد. قدم زده از خانه بیرون شد. در برنده فرزندان‌ش را دید. زندگی مثل همیشه موج می‌زد. هر کس به کارش مشغول بود. چشمان فرزندان‌ش از خوشی برق می‌زدند. نزدیکان طیب چون پروانه به اطرافش جمع شده بودند. طیب به آسمان آبی نگاه کرد و با خود زمزمه کرد:

«حیات! عمری که به من بخشیدی هزار بار شکر؛ سلام به تو آفتاب! سلام زنده‌گی! از نفس‌های گرم تو خرسندم. به زن و فرزندان‌ی که به من تحفه کردی افتخار می‌کنم. این یک درس بزرگ برای من بود. وعده می‌دهم که همیشه برای دیگران خوب باشم و خوبی‌کنم.»

طیب، با مهر پدری فرزندان‌ش را گرم در آغوش گرفت و با نگاه مهر آمیز به آن‌ها گفت:

«چشمان شما داروی دردم شد، هر کدام شما در دلم شاخه‌های سبز امید را کاشتید.»

او خطاب به خانواده و نزدیکان‌ش گفت:

«ناشکری نکنید؛ خدا شمارا دوست داشت، مه صحت یاب شدم. از کام مرگ برگشتم.»

عبدالرزاق طبیب خیرات بزرگی راه اندازی کرد. به کسب و کارش بازگشت. مشتری‌هایش مثل گذشته در رفت و آمد بودند.



## روزی که سلامتی می خندد<sup>۱</sup>

تازه در این روزها راجع به کرونا صحبت می کنند. حالا هیچ کس درباره این بیماری درست نمی داند. خانواده همراه قل مشغول زنده گی خود است. نادره را در نظر نگیریم، در خانواده شان آدم درس خوانده و باسواد نیست؛ گاهی بیمار هم شوند، تلاش می کنند تا خود را خود تداوی کنند.

مادرش، آی بدل خاله به فالچی، بخشی، جادوگر و طالع بین باور دارد. او با وصف آن که زنی پیر و گوژ پستی است، هرگاه پایش به سنگ بخورد، دروازه فالچی ها را دق الباب کرده، دارو ندارش را نثار آن ها می کند.

یک هفته پیش نادره دندان درد شده بود. مادرش مغز چهارمغز را سرخ کرده، بالای دندانش گذاشت تا دردش کرخت شود. گرمی بیش از حد چهارمغز نادره را به فغان آورده بود. او دست مادرش را تکان داده از سرش دور انداخت و با صدای لرزان گفت:

«ای چه کار اس که می کنی، مره کشتی...»

---

۱- محمد عالم کوهکن



او با مادرش سخت جنجال کرد. فردا هم دندانش درد می‌کرد.  
مادرش با شتاب به خانه برگشته به دخترش گفت:  
«دندانت چه طور شد؟ رفته بودم به یکه درخت میخ زده آمدم. هر وقت دندان  
درد می‌شدم، ای کاره می‌کردم. درد گم می‌شد...»  
نادره با پیشانه ترشی به مادرش نگاه کرد و گفت:  
«ای چیزا فایده نداره، با میخ زدن به درخت خشک درد دندان گم نمیشه. اینا  
خرافات اس خرافات. توبه، جهالت امی را می‌گه...»  
او برای تداوی دندانش به کلینیک رفت...

نادره معلم است. دو ماه است که مکتب‌ها برای جلوگیری از گسترش ویروس  
کرونا تعطیل است. او در خانه خسته شده است. هر روز در تلویزیون خبرهای کرونا  
را تعقیب می‌کند. چهار روز پیش دندانش را کشیده بود. نگران بود در خانه افسرده  
نشود. چند هفته پیش به مطالعه آغاز کرده بود. مطالعهٔ رمان اوئنکن کونلر (روز  
های گذشته)ی عبدالله قادری را تمام کرده، حالا رمان یولدوزلی تونلر (شب‌های  
پرستاره)ی پیریم‌قول قادروف را که از دوستش به امانت گرفته، می‌خواند.  
نادره یک دم بی‌تاب شد. سلامتی‌اش خوب نیست. بدنش می‌لرزد. گاهی فکر  
می‌کند، مبادا به کرونا مبتلا شده باشد.

او به مادرش گفت:

«مادر جان! خوب نیستم، زکام شدم، فکر می‌کنم شب خنک خوردم». مادرش  
که مشغول ندافی پختهٔ توشک‌های خانه‌اش بود، گفت:  
«هر شب از تو خبر می‌گیرم، لحافت را بلایت انداخته بودم. امشو اوقه خنک  
هم نبود...»

او، چوب‌های دستش را که با آن‌ها پخته‌ها را می‌تکاند کنار انداخت و دست  
هایش را روی پیشانی دخترش گذاشته، آهی کشیده گفت:  
«تب داری، کدام خانه خراب توره نظر کده، کسی ماره به امی حال روز هم

دیده نمی‌تانه. میگن، دخترش معلم شده، هر ماه ایقه تنخواه می‌گیره... ماره دیده نمی‌تانن.»

او در حال از بیرون در یک ظرف کهنه حلبی قوغ آتش آورده نزدیک دخترش گذاشت و دانه‌های اسپند را بالای آتش ریخت. دود اسپند فضای اتاق را پر کرده بود.

نادره که با این کار مادرش مخالفت نکرد و گفت:

«از امی گپای قدیم طرفدار اسپند استم. میگن ده اسپند حکمت است. ده کتابا خوانده بودم که اسپند ضد ویروس و ضد میکروب است. ای که آدما بیمار میشن عاملای زیاد داره، یکی ازی عاملا ویروس و میکروب است.»

مادرش که سخنان دخترش را به دقت می‌شنید، گفت:

«چه کنم از بی طاقتی و ناچاری می‌کنم. سرت درد کنه جانم به حلقم می‌پایه...»  
آی بدل خاله خاکستر اسپند و آتش را گرفت و از اتاق بیرون شد.  
سلامتی نادره بدتر می‌شد. از شدت تب حالش به هم می‌خورد. خیالش پریشان بود. گلویش گرفته و ملتهب بود، سردردی هم آزارش می‌داد.

نادره در یک حالت نیمه بیخودی با خود می‌گفت:

«اوقفففف به درد بی‌دوا مبتلا شدم. فکر می‌کنم کروناست، اگر کرونا شده باشم از کجا گرفتم؟ اوقفففف حال چه خات قدیم. از امی کلینیک داکتر دندان گرفتم... حالی ناوقت شده فردا به شفاخانه میرم، کرونای خوده آزمایش می‌کنم. معلوم میشه...»

نادره یکی دو بار مادر، مادر! صدا کرد. مادرش جواب نداد. نفسش تنگ می‌شد. باز به خود گفت:

«حتماً کرونا گرفته...»

مادرش از دروازه داخل شده گفت:

«مرا صدا زدی دخترم؟ اینه آمدم. چه طور استی؟»

او قطی گوگردی را که در دست داشت در ته خانه کوچک صندوق قدیمی اش گذاشت و دستش را به پیشانی دخترش ماند. تب نادره دست مادرش را می سوزاند. آی بدل خاله، سرش را تکان داد و گفت:

«په، په، قوغ تنور گشتی دخترم. ده عمر خود ایتو تبه ندیده بودیم. کدام در به در توره جادو کده...»

نادره به مادرش نگاه کرده گفت:

«مادر جان! از امی گیایتان نماندین. ده دستکول مه یک پاکت پرستامول است، اموره گرفته بتی، می خورم. تبه کم می کنه. یگان تکه ره با آب سرد تر کده بیارین، ده پیشانی مه بانین، فایده می کنه...»

مادرش پرستامول را به دخترش خوراند و زود از اتاق بیرون رفت و از بوقچه اش رومال کتانی را گرفته به آب کوزه تر کرد و نزد نادره آمده به پیشانی اش گذاشت. اندکی بعد شدت تب نادره کاهش یافت، او خودرا کمی راحت حس کرد. نادره فردا خودرا بی حال تر از دیروز حس می کرد. نفسش تنگتر می شد. سر و تمام اعضای بدنش به شدت درد می کرد. او باور کرده بود، که از کرونا رنج می برد. بار دیگر به خود گفت:

«به شفاخانه می روم. تست کرونا می کنم. از داکترها مشوره می گیرم...»  
کوشش کرد از جایش برخاسته، دست و رویش را شسته به شفاخانه برود. توان راه رفتن را نداشت. دوباره به جایش نشست و دراز کشید. بارعصر مادرش با ظرف آتش، که در آن اسپند انداخته بود، وارد اتاق شد و عبارت اسپند بلا بند، به حکم شاه نقشبند را تکرار می کرد. دود اسپند در فضای خانه پیچید.  
نادره به مادرش گفت:

«مادر جان، برتان چقه بگویم، ای کارایتان به کرونا فایده نداره. اگه دود اسپند، فالچی، جادوگر و طالع بین بیماری های ویروسی و میکروبی را جور می کدن، ده گذشته ها چاره چیچک و سرخکانه می کدن. خودتان به مه گفته بودین که در قدیما

بسیاری آدم‌ها از چیچک و سرخکان می‌مردن.» چشمانش اشک آلود شده بود، در حالی که قطره‌های اشک از مژه‌هایش می‌چکید به سخنانش ادامه داد:

«علما، دانشمندان و محققین میکروب‌ها و ویروس‌ها را کشف می‌کنند، واکسین و دوا تولید می‌کنند. آدم‌ها از دستاوردهای علمی محققین استفاده می‌کنند. ببین امروز سل، سرخکان، چیچک و بسیاری از بیماری‌ها نابود شدند. من باور دارم به زودی واکسین کرونا را هم جور می‌کنن...»

آی بدل خاله، به رسم تأیید سخنان دخترش سرش را تکان داده گفت:

«کاشکی زودتر واکسینیشه جور می‌کدن، مردم از غم ای بلا هم بی‌غم می‌شدن.»

نادره با آه و ناله از یک پهلوی به پهلوی دیگر دور خورد و با نگاه تفقدجویانه به سوی مادرش دید و با آواز حزین گفت: «غم نخورین، به زودی واکسین کروناره هم جور می‌کنن. چاره‌ایره هم می‌کنن.»

آی بدل خاله سخنان دخترش را شنیده و با شتاب از اتاق بیرون شد و چند دقیقه‌ی سپری نشده بود، که در دسترخوان خاکی رنگ پخته‌یی که خودش بافته بود نان گرم و در یک پتنوس مسی چای، شیر و... آورد. نادره با آن‌که اشتها نداشت، نیم پیاله شیر نوشید. پیش از آن‌که مادرش دسترخوان را جمع کند، بر سر زانوهایش نشست و برای رفتن به شفاخانه آماده شد. مادرش به سرعت دسترخوان را جمع کرد و به تعقیب دخترش از خانه بیرون شده گفت:

«باش دخترم، مه هم همرایت می‌روم.»

مادر و دختر سوار ریکشا شده به شفاخانه رفتند. نادره به بخش کرونای شفاخانه خون داد. داکترها گفتند، که دو یا سه روز بعد نتیجه را از طریق تلفون اعلان می‌کنند. توصیه‌های لازم را نیز ارایه کردند. نادره هنگام بیرون شدن از شفاخانه به دواخانه رفت، دواهایی را که داکتر در نسخه نوشته بود، خرید. یک بسته ماسک، صابون و ویکس هم گرفت. هر دو به خانه بازگشتند. نادره نسبت به گذشته

تدابیر جدی‌تری را عملی کرد. وقتی نفس‌تنگی‌اش شدت می‌گرفت از آب جوش ترموزی که در پهلویش گذاشته بود، به گیلاس می‌ریخت و به آن کمی ویکس علاوه می‌کرد و بخار آن را تنفس می‌کرد. دقیقه بعد احساس آرامش می‌نمود. دواهایی را که داکتر توصیه کرده بود، استعمال می‌کرد. او، اهمیت مقاومت بدن را برای غلبه به بیماری‌های میکروبی و ویروسی درک می‌کرد. از همین سبب روزانه یکی دو بار حمام گرم می‌گرفت. با وصف آن‌که اشتها نداشت غذاهای گرم و آبدار چون آش و اوماچ را که با ترکیبی از سبزی‌ها چون زردک، شلغم، پالک، زنجبیل و ... تهیه می‌شد، تناول می‌کرد.

یک هفته بعد داکتران از شفاخانه تلفون کرده، نتیجه آزمایش کرونا را اعلان کردند. نتیجه مثبت بود. نادره تکان خورد و به خود گفت:

«فکر می‌کردم ویروس کرونا از کلینیک دندان به مه سرایت کرده. حالا درستی تصورم ثابت شد. خدا کنه از ای آفت نجات پیدا کنم. حتماً نجات پیدا می‌کنم.» او چند لحظه به فکر رفته بود. فضای اتاق همچنان ساکت بود. با ورود آی بدل خاله به اتاق سکوت شکسته شد. او رو به نادره کرده پرسید:

«چطور استی دخترم؟»

نادره به مشکل نیم‌خیز شد و به مادرش پاسخ داد:

«چندان خوب نیستم، از شفاخانه تلفون کرده بودند، گفتند که تو کرونا داری. زمانی که مادرش این را شنید، رنگش پرید. در حالی که بالای پاهایش ایستاده بود با چشمان اشک‌آلود روبه قبله کرد و دستانش را به دعا بلند کرد و با آواز لرزان گفت:

«دخترم دستانت را بلند کو! اگه نادره دخترم از ای آفت نجات پیدا کنه گوساله‌یی

را که در طویله دارم به راه خدا صدقه می‌کنم. آمین، الله اکبر»

نادره در حالی که عرق تشویش و نگرانی از رخسارش سرازیر می‌شد، خواست

مادرش را تسلی دهد:

«نترس مادر جان! مره چیزی نمیشه، صحت و سالم بودم. مقاومت بدنم بلند است. توصیه داکترار را عملی می‌کنم. جور میشم...»

آی بدل خاله دید دخترش روحیه بلند دارد، فکرش تغییر کرد. دیگر اندکی امیدوار شده بود، روبه نادره کرده با لبخند مهربانانه گفت:

«صدقه زبانت شوم. ان شاء الله دخترم خوب میشه.»

نادره نگرانی‌های مادرش را خوب حس می‌کرد. او بار دیگر با تأکید گفت:

«مادر جان! هیچ تشویش نکو، ده چین، اروپا، امریکا و دیگه جایا دانشمندا و محققین جدی کار و تحقیق می‌کنن. به زودی واکسین کرونا جور میشه، کروناره شکست میتن.»

آی بدل خاله کاشکی کاشکی گویان از اتاق بیرون رفت تا برای دخترش غذا بیاورد.



هر روز یکی دو بار نفس‌تنگی نادره را اذیت می‌کرد. تنفس بخار و یکس برایش بسیار مؤثر بود. او روزانه چند بخار و یکس را تنفس می‌کرد. دندان را روی دندان فشرده دردش را تحمل می‌کرد، روحیه بلندش را همچنان حفظ کرده بود.

پیوسته تلویزیون تماشا می‌کرد. وقتِ خبر بود. خبری در مورد ساخت واکسین کرونا در دانشگاه اکسفورد دقتش را جلب کرد. با شنیدن این خبر دردش را فراموش کرد. در همین لحظه مادرش که در دستانش پتنوس غذا را گرفته بود، وارد اتاق شد. دید دخترش وضع بهتری دارد. روحیه‌اش بهتر از پیش است. با تبسم به دخترش نگاه کرد و گفت:

«دخترم حالی به نظرم خوب مالوم میشی، ده چشمایت امید برق میزنه، شکر، خدازه صدبار شکر...».

نادره که در سیمایش نشانه‌های خرسندی هویدا بود گفت:

«مادر جان! ویروس کروناره ساختن. خبریش ده تلویزیون پخش شد.»

آی بدل خاله پتنوس را به زمین گذاشته گفت:

«گفته بودی دخترم، چقه خوب شد.»

یک هفته سپری شد. نادره بهتر و بهتر می‌شد. روز دوشنبه بود. چاشتِ روز

ماش‌آبه لذیذی را که مادرش پخته بود، می‌خورد به مادرش گفت:

«امروز خیلی خوب استم. فکر می‌کنم دیگه جور شدم. شکر که شماره

دارم. بیست روز است، که از خاطر مه بسیار زحمت کشیدین، دعای نیک تانه

از مه دریغ نکنین، وعده میتیم همیشه ده خدمت‌تان می‌باشم. خدا شماره زنده و

سلامت داشته باشه...»

نادره از جایش بلند شد. دست مادرش را بوسید. آی بدل خاله هم دخترش را به

آغوش گرفت. هر دو از اتاق بیرون شده در حویلی خانه قدم زدند. نادره نفس‌های

عمیق کشید. زنده‌گی به روی او خنده کرد. و او به آرزوی بازگشت به مکتب به

زنده‌گی ادامه می‌داد.

## آزمون<sup>۱</sup>

دوکتور آیدین متخصص جوانِ صبح وقت برای رفتن به شفاخانه آماده می شد. خانم او یولدوز بوت‌های شوهرش را برس زد. دوکتور آیدین در برابر آینه‌یی که در نزدیک دروازه خانه در دیوار نصب شده بود، مشغول شانه کردن موی سرش بود. یولدوز روبه شوهرش کرده گفت:

«آیدین تو خبر داری که دو ماه است، دانشگاه‌ها تعطیل شده، مه از خانه به محصلا آنلاین درس می‌تم. کاشکی کارای تو هم آنلاین انجام می‌شد. تو هم از خانه آنلاین کار می‌کدی... هر روز صبح وقت از خانه می‌برایی، دو-سه روز ده شفاخانه می‌مانی. در یک وضعیت حساس و تشویش آور در یک جای خطرناک کار می‌کنی. راستش مه می‌ترسم. هر قدر احتیاط هم کنی ویروس بسیار بد است. مه تشویش دارم توره کرونا نگیره. خودت گفتی که همکارایته کرونا گرفته. چند نفر

---

۱- محمد عالم کوهکن





ای بیچاره ها از دنیا رفته. چه میشه چند روز به کار نری، ده خانه بمانی؟ آخر تو هم.»

دوکتور آیدین حرف‌های خانمش را با دقت شنید. اندکی به فکر رفت، دستکش‌هایش را پوشید، ماسک تازه گرفت، تارهای حلقه مانند آن را پشت گوش‌هایش قرار داد و نگاه مهر آمیز به خانمش کرده گفت:

«یولدوز، عزیزم! مه توره درک می‌کنم. تشویش تو به جاست. ببین، مه هفت سال ده فاکولته طب درس خواندم. با نیت بزرگ انسانی یعنی خدمت کردن به مردم، مداوای بیماران و نجات حیات انسان‌های نیازمند و... شب و روز درس خواندم. چهار سال دوره تخصص خوده تیر کدم، برای آموزش بیشتر به خارج رفتم. به آرزوی ای که ده ایطوروزای دشوار ده کنار مردمم باشم و به انسان خدمت کنم، چپن سفید پوشیدم و قسم بقراط خوردم... مه و دیگه هم مسلکایم حق نداریم ده ای روزای خطرناک ازی جبهه عقب‌نشینی کنیم. ما باید ویروسای مثل کرونا و دیگه مکروبا را ریشه کن کنیم. ما به کمک علم و تجربه ده ای جبهه پیروز می‌شیم.»

دوکتور دست‌های خانمش را گرفت و به رخسارش که چون سیب رخس می‌درخشید، بوسه زد و با او خدا حافظی کرد.

یولدوز که به دروازه تکیه داده بود، گام‌های دوکتور آیدین را که از زینه‌ها پایین می‌رفت زیر نظر داشت. دلش بغض داشت. می‌خواست چیزی بگوید، گفته نتوانست. دوکتور آیدین که به راه زینه دیگر دور می‌خورد، نگاهی به عقب انداخت. دید، که یولدوز با نگاه‌های مایوسانه او را زیر نظر دارد. به رمز خدا حافظی دستش را بالا کرد و گفت:

«جانم، محتاط باش، ده تلفون با هم صحبت می‌کنیم. تشویش نکو. ای بار تا یک هفته یا ده روز آمده نمی‌تانم. برای مبارزه با ویروس کرونا با تحقیقات جدید مشغول می‌شوم. دعا کو که تجربه تازه‌ام نتیجه مثبت داشته باشه.»

او، آهسته از چشم یولدوز دور شد.

یولدوز دروازه را بست و به طرف دیگر اتاق رفت. و از عقب شیشه کلکین کلان خانه به کوچه نگاه کرد. دید، که شوهرش به موتر شفاخانه که در کنار سرک ایستاده بود، بالا شد و به سوی شفاخانه رفت.

اتاق‌ها و بسترهای شفاخانه پر از بیمارهای کوید-۱۹ بود. نزدیکان و دوستان بیمارها در دروازه و میدان شفاخانه جمع بودند. همه ماسک داشتند. از داکترها کمک می‌خواستند. در شفاخانه کمبود آکسیجن احساس می‌شد. هر روز تابوت دو سه بیمار به نزدیکان آن‌ها تحویل داده می‌شد. از میان بیماران کوید-۱۹ تعدادی هم صحت‌یاب شده برگشته بودند به خانه‌هایشان.

دوکتور آیدین به اتاق کار دوکتور توماریس رییس شفاخانه رفت. رییس، تازه از خانه آمده بود. به هم سلام دادند و به چوکی‌ها نشستند. دوکتور آیدین به سوی رییس شفاخانه دید و گفت:

«کاش دوستای متخصص زودتر می‌آمدند، بحثی را که در مورد ویروس کرونا داشتیم به پایان می‌رساندیم و به یک نتیجه می‌رسیدیم.»

در همین لحظه سه چهار تن از متخصصین یکی پی دیگر وارد اتاق شدند. جلسه علمی آغاز شد. رییس شفاخانه از داکتران خواست تا در مورد پیشرفت ویروس کرونا معلومات بدهند. نظر به گفته‌های متخصصین وضعیت خوب نبود. تعداد مبتلایان کوید-۱۹ بیشتر شده بود. رقم تلفات هم در حال افزایش بود. در شفاخانه کمبود و آکسیجن و دیگر امکانات ضروری احساس می‌شد.

رییس شفاخانه به داکتر آیدین نگاه کرده گفت:

«داکتر آیدین! خودت کدام فکر تازه داری؟ چه باید بکنیم؟»

«جناب رییس و هم مسلکای عزیز! شما بهتر می‌دانین که ویروس کرونا تقریباً به همه نقاط کره زمین رسیده و از مردم قربانی می‌گیره. ده پیشرفته‌ترین کشورهای دنیا هم متخصصان مؤفق نشدن واکسینی برای کرونا تولید کنن. دواهای موجود

هم چندان نتیجه نداده. ده امریکا، اروپا، چین و روسیه هم متخصصین به بیماران کوید-۱۹ یک تعدادنتی ویرال‌ها را تطبیق کرده نتیجه قناعت بخش نگرفتن. مثلاً، ده امریکا دوی ملاریا کلوریکین را امتحان کردند، نتیجه نداشت. خلاصه تا هنوز ای ویروس تداوی قطعی نداره. اما مه یک نظر دارم.»

داکتر آیدین تا که نظرش را ارایه کند، رییس شفاخانه میان سخنان او پرید. نگاهی به متخصصان خسته انداخت و دفترچه‌اش را ورق زد و گفت:

«داکتر آیدین تو درست میگی، ما هم از دو ماه به ای طرف برای جلوگیری از تلفات ویروس کرونا هرچه از دست ما پوره بود، انجام دادیم. متخصصان ما زنده باشن. ده ای مدت چند تا از همکارای ما به کوید-۱۹ مبتلا شدن. چند نفرشان وفات کد. خدا مغفرت شان کنه. امی حالی دو سه همکار ما که به کرونا مبتلا شدن، ده بستر استن. به کمک آکسیجن نفس می‌کشن... داکتر آیدین حالی فکر تازه تانه می‌شنویم!»

«دانش ما، امکانات ما با مراکز طبی پیشرفته دنیا قابل مقایسه نیست. امروز و یا فردا تحقیقات متخصصان دنیا در باره ویروس کرونا به یک نتیجه قطعی می‌رسه. انسان خردمند که تا هنوز به دیگه چالش‌های زنده‌گی غلبه کده، ای آفته هم مهار می‌کنه. واکسین کرونا هم تولید میشه. تا او وقته چه باید بکنیم. چه کده می‌تانیم؟ ما ده شفاخانه خود امکان تطبیق پلازما تراپی ره داریم. شما بهتر می‌دانین، که پلازما تراپی سابقه یکصد ساله ده دنیا داره. بار اول متخصصین آلمانی حدود صد سال پیش به کمک پلازما تراپی سرخکان را تداوی کده بودن. مه با یکی از مراکز طبی ده امریکا تماس دارم. متخصصین ای مرکز هم با مه هم نظر استن. اگه موافق باشین به بیمارای خود پلازما تراپی را تطبیق می‌کنیم.»

«فکر خوبی است. مه مخالفت ندارم. دوکتور توماریس رو به متخصص کرده گفت:

«همکارای محترم شما چه نظر دارین؟»

آن‌ها سر‌های خود را به نشانی تأیید تکان دادند. دوکتور زیب‌النساء دست بالا کرد و برای صحبت کردن اجازه خواست. رییس شفاخانه گفت:

«بفرمایید!»

«دوکتور آیدین فکر خوبی داره. ما ده مرکز خود شرایط تطبیق پلازما تراپی ره داریم. با آن‌که تجربه اول ماست، به خیر مؤفق می‌شیم. مه با دوکتور آیدین از نزدیک همکاری می‌کنم.»

مجلس متخصصین شفاخانه از دوکتور آیدین خواست تا طرحش را زودتر عملی کند. دوکتور آیدین و دوکتور زیب‌النساء با هم مشوره کرده پلان تطبیق پلازما تراپی را آماده کردند. در نظر داشتند تا از خون کسی که از کوید-۱۹ بهبود یافته بود پلازما تهیه کرده، آن را به خون یک تن از بیماران کرونا بیامیزند.

داکتر آیدین می‌دانست، که خانم یک تن از هم‌مسکانش دو هفته پیش از کوید-۱۹ بهبود یافته بود. او به دوستش دوکتور سمندر زنگ زد و گفت که برای تطبیق پلازما تراپی نیاز است تا خانمش گل اندام داوطلبانه خون بدهد. فردای همان روز دوکتور سمندر با گل اندام به شفاخانه آمدند. از رگ‌های گل اندام خون گرفتند. آزمایش‌های لازم طبی انجام شد. دوکتور آیدین پلازما را تهیه کرد.

او می‌دانست که به کدام بیمار پلازما تراپی را تطبیق کند. و این بیمار تورسون، یک تن از همکاران شفاخانه بود، که از بیماری کوید-۱۹ رنج می‌برد. خیلی زود به رگ‌های تورسون پلازما را وارد کردند. دوکتور آیدین ساعت‌ها منتظر نتیجه ماند. ۲۴ ساعت بعد مشکل تنفس بیمار بهبود یافت. وسیله تنفس مصنوعی را از بینی او دور کردند. اشتهاش خوب شده بود. با میل بیشتر سوپ سبزی را تناول می‌کرد. رییس شفاخانه از موضوع آگاه شد. او جلسه متخصصان شفاخانه را برگزار کرد. به داکتر آیدین تبریک گفت و از وی خواست تا دیگر بیماران کوید-۱۹ را نیز با عملیه پلازما تراپی تداوی کند. تورسون بار دیگر مورد آزمایش طبی قرار گرفت. در بدنش اثری از ویروس کرونا نمانده بود.

دوکتور توماریس از این‌که در کل کشور بار نخست در شفاخانه‌یی که خودش مدیریت می‌کرد، یک بیمار کوید-۱۹ با تطبیق پلازما تراپی صحت‌یاب شده بود، به خود می‌بالید. او تورسون را به اتاق کارش دعوت کرد. از این‌که به کمک و تلاش متخصصین شفاخانه سلامتی‌اش را باز یافته بود، تبریک گفت. تورسون نیز از دل‌سوزی و غمخواری داکتران چنین سفید اظهار سپاس کرده گفت:

«متخصصین محترم زنده‌گی مره نجات دادن. تا زنده هستم خدمتای شانه فراموش نجات کدم.»

او اجازه خواست به خانه برگردد. تورسون که در یک حالت بحرانی با امبولانس به شفاخانه آورده شده بود، به سر پاهایش ایستاد و پیاده به خانه رفت.

تخمیناً دو هفته سپری شد. دکتور آیدین به معالجهٔ بیماران کود-۱۹ با استفاده از اصول پلازما تراپی ادامه داد. یک روز رییس شفاخانه او را به اتاق کارش دعوت کرد. وقتی وارد اتاق شد، دید که تعدادی از ژورنالیست‌ها، عکاسان و تصویربرداران منتظر او بودند. لنز کمره‌ها به سوی او برگردانده شد. فلش‌ها پی‌هم برق می‌زدند. دوکتور توماریس او را به ژورنالیستان معرفی کرده گفت:

«حالا هر سوالی دارین از متخصص جوان و مؤفق ما پرسین...»

ژورنالیستان پرسش‌هایی را در مورد تداوی بیماران کوید-۱۹ با اصول پلازما تراپی مطرح کردند. او به همه پرسش به گونهٔ خلاصه پاسخ داده، گفت:

«شما بهتر می‌دانید، که امروز ویروس کرونا یک تهدید بزرگ به زنده‌گی انسان‌هاست. تا هنوز سازمان صحتی جهان و دیگر مراکز بزرگ علمی برای تداوی بیماران کوید-۱۹ درمان مؤثر پیدا نکرده‌اند. واکسین ضد ویروس هم تولید نشده، ویروس کرونا از بین‌وطنداران ما هم قربانی می‌گیرد. ما برای نجات زنده‌گی مبتلایان ویروس کرونا پلازما تراپی را تجربه کردیم. خوشبختانه نتیجهٔ مثبت گرفتیم. در دو هفته از میان ۱۵ بیمار ۱۳ نفر صحت‌یاب شدند. افسوس دو بیمار از دنیا رفت. برای ما یک تجربهٔ تازه بود. اگر من با این تلاش وظیفهٔ انسانی خود

را در برابر هم‌وطنانم اندکی هم که شده انجام داده باشم، خودرا خوشبخت حس می‌کنم. از همه مهم این است که انسان‌ها باید به این ویروس مصاب نشوند. باور کامل دارم که به زودی واکسین ضد کرونا تولید می‌شود. برای این که به کرونا مبتلا نشویم، بهتر است توصیه‌های سازمان صحتی جهان را رعایت کنیم.

متخصصان در شفاخانه‌های دیگر نیز برای تداوی کوید-۱۹ از این اصول استفاده کردند. این میتود طرف تأیید مراکز صحتی کشور قرار گرفت. دوکتور آیدین برای تبادل تجارب به کشورهای منطقه دعوت شد.



## توخته‌میش<sup>۱</sup>

توخته‌میش خواب می‌دید که صبح وقت با آذان خروس خانه‌اش بیدار شد. لحافش را یک سو انداخت، برای این که نمازش قضا نشود، زود از خانه بیرون شد. از کوزه به آفتابه سفالی آب ریخت و وضو گرفت. دست و رویش را با دستمال ابرشیمی که یک سال پیش دوستش در هرات هدیه داده بود، خشک کرد. با شتاب داخل خانه شد، جای نماز خاکستری رنگ را که در میخ آویزان بود، در دست گرفت. چهار رکعت نماز بامداد را ادا کرد. شکر خدا را به جا آورده دستانش را به دعا بلند کرد. به خدا التجا کرد تا پدر، مادر، فرزندان، نزدیکان، و همه مسلمان‌ها را از بلا و قضای زمینی و آسمانی به ویژه از آفت و ویروسی که از خارج سرایت کرده، در امان نگه دارد.

توخته‌میش جای نمازش را در جای اولی‌اش دوباره به میخ آویخته، از خانه

---

۱- محمد عالم کوهکن



بیرون شد. در همین حال پدرش صوفی داروغ عصا در دست از مسجد به حویلی برگشته بود. او نگاهی به پسرش انداخت و گفت:

«توخته‌میش! نمازپته خواندی، چرا به مسجد نرفتی، چه شد، ده خواب ماندی؟»  
«بلی پدر جان، خدا قبول کنه نماز خوده خواندم. بسیار ذله شده بودم. ده خواب ماندم، به مسجد رفته نتانستم. خوب شده، که با آذان امی خروس بیدار شدم. اگه نی نمازم قضا می‌شد.»

«ده مسجد هم مردم مثل سابق نمی‌آیند. میگن کرونا - وبا آمده. میگن بسیاری‌ها از ترس امی به مسجد نمی‌رن. کسی که اجلش رسیده باشه ده بین پنبه هم نگاه کنی وفات می‌کنه. آدم حیران می‌مانه، مریض شده از بین میرم گفته از مسجد رفتن هم می‌ترسن. کس از اجل گریخته می‌تانه؟»

توخته‌میش سخنان پدرش را به دقت گوش کرد و از دست هایش گرفت و به داخل اتاقش آورد. آهسته به جایش نشاند و آنچه در مورد ویروس کرونا شنیده بود، به پدرش بازگو کرد.

«پدر جان! کرونا مریضی خطرناک اس، تا هنوز بسیار مردم از ای مریضی مرده، دوایشه هم پیدا نکردن. مردم باید از وبا و دیگه مریضی‌ها خوده نگاه کنند. دانشمندای مثل رازی، ابن سینا در زمانش درباره‌ وبا، مریضی‌هایی مثل جذام، پیس و دیگه بیماری‌های خطرناک هشدار داده بودن. از امی سبب حکومت، وزارت ارشاد و اوقاف برای نجات مردم از کرونا گفته که بهتر است از برای احتیاط ده مسجدها نماز جماعت خوانده نشه. اداره‌های دولتی را تعطیل کنن. بسیار خوب میشه شما هم نمازخانه تا چند وقته ده خانه بخوانین.»

«بچیم! فکر می‌کنم گیایت درست اس. حالی بسیار کم کسا ده مسجد به نماز جماعت میان. ایتو باشه مه هم نماز خوده ده خانه می‌خوانم.»

توخته‌میش از خانه بیرون شد. دید، که خانمش آی جمال در اجاق دالان حویلی مشغول جوش دادن چای بود. آهسته به او نزدیک شده، گفت:

«خانم، چایته زودتر آماده کو، نا وقت نشه، می خوام وقت تر به دکان برسیم.»  
آی جمال که در اجاق آتش کاه را تیزتر می کرد، گوشهٔ دراز چادرش را به شانه انداخت و رو به شوهرش کرده گفت:

«میگی که ده همه جا کروناس، همه جا قرنطین اس پدرته گفتی که ده مسجد نره، باز خودت ده دکان میری؟ به خودت رحم نمی کنی؟ آگه به خودت دلت نسوزه، به بچه هایت رحم کو.»

«راست میگی زن! مه هم می دانم، که کرونا خطرناک اس. خدا به هیچ بنده نشان نته، چاره ندارم. آگه دو روز به دکان نروم، گشنه می مانین... خانواده کلان است، مه دیگه درآمد ندارم. آگه ده جوال آرد نداشته باشی، قرض خواسته پیش کی رفته میتانیم؟ از قرض خواستن خوشم نمی یایه. خدا مهربان اس، غم نخوزن!»

توخته‌میش در شهر دکان پلاستیک فروشی دارد. هر روز به هزار افغانی یا یک هزار و پنجصد افغانی پلاستیک می فروخت. و با این درآمد نیازهای یک خانوادهٔ نُه نفری را تأمین می کرد. شیوع کرونا و قرنطین به درآمد توخته‌میش تأثیر منفی گذاشت. ۷۰٪ درصد درآمدش را از دست داد. به بازار می رفت. پنهانی داخل دکان شده، دروازهٔ آن را نیمه باز می گذاشت. آن‌هایی پلاستیک می خریدند، پلاستیک را پنهانی از عقب دروازه به دست می آوردند. چند هفته اوضاع این گونه دوام کرد.

در شهر به غیر از خبازی‌ها، دواخانه‌ها و دکان‌های خوراکیه فروشی دیگر فروشگاه‌ها و دکان‌ها بسته بودند. فعالیت‌های اقتصادی با رکود روبرو شده بود، بازار توخته‌میش هم کساد بود. توخته‌میش پیش از قرنطین هنگام بازگشت به خانه خریطه خریطه میوه می برد. او حالا دست خالی برمی گردد. چشم‌های فرزندانش به دست‌های خالی پدرش دوخته می شود. دیگ آی جمال همه روزه نمی جوشد. او از این وضع ناراحت است. آهسته با خود شکر می گوید و چشم‌هایش پر از اشک می شود.

آی جمال حس می کند، که شریک زنده‌گی‌اش وضع بهتری ندارد. جرأت

نمی‌کند به او بگوید که در خانه آرد، روغن، کچاو، پیاز، نخود، شکر و... خلاص شده حیران است. توخته‌میش متوجه می‌شود، که زنش غرق در بحر خیالات است. به او نگاه کرده، می‌گوید:

«خیرت است زن! چرا ایقه چرت می‌زنی؟»

«هیچی، خودم امیتوده چرت رفته بودم.»

سپس باخود گفت:

«تا چه وقته نگویم. باید بگویم.»

آی جمال نگاه مایوسانه به شوهرش کرده گفت:

«ده خانه همه چیز خلاص شده. اولاً همه چیزه مه نگفته خودت می‌آوردی. دو هفته شده که هیچ چیز نآوردی؟ آرد نداریم، دیگه چیزام خلاص شده. یک هفته شد، که گوشت پخته نکدیم. بچه‌ها میگن مادر جان، چه شده پدرم ده ای وقتا هیچ چیز نمی‌باره. حیران می‌مانم به او نا چه بگویم.»

«راست می‌گی، کرونا و قرنطین بازاره خراب کده، سودا نیست. کرای دکان سرمه تاوان اس. اولاً هم خوب بود، که بچه کلانت قرارداد یک ساله با حکومت داشت، هر ماه معاش می‌آورد. قرارداد او هم ختم شد. حالی اوره هم کسی به کار نمی‌گیره. ده بازار هم کار پیدا نمیشه. اگه اوره به ایران روان کنم.»

آی جمال یک‌باره میان سخنانش توخته‌میش پرید و گفت:

«نام ایرانه نگیر، کسای که ده ایران رفته بودن کرونا گرفته، بسیاری شان وفات کده، اگه از گشنه‌گی هم بمرم بچیم ارسالانه به ایران روان نمی‌کنم.»

در این لحظه زنگ تلفون توخته‌میش به صدا در آمد. او موبایلش را از جیبش بیرون آورده، به صفحه تلفون نگاه کرده، گفت:

«از خارج اس، بیادرم سردار از امریکا زنگ زده.»

هر دو برادر از طریق تلفون با هم صحبت کردند، از خانواده و سلامتی شان پرسیدند. نزدیک شام بود. آی جمال به آشپزخانه رفت. با دخترش گلبدن از دیگ

شوربا کشید و به اتاق خسرش برد. صوفی داروغ از عروسش پرسید:  
«آی جمال! توخته‌میش کجاست، صدایش کو، نا وقت است. شوروا سرد  
میشه.»

«آمده بود، ده حویلی هم‌رای بیادرش ده تلفون گپ می‌زد.»  
آی جمال رویش را طرف دروازه گشتاند و با صدای بلند صدا زد:  
«پدر ارسلان! بیا که شوروا یخ می‌کنه.»  
دقیقه بعد توخته‌میش به داخل خانه آمد، سلام داد و در پهلوی پدرش نشست.  
او به کاسه شوربا نگاه افکند و به زنش گفت:  
«زن، شوروا پختی؛ گوشت از کجا شد؟»  
«از کجا می‌شد، بچه‌ها هر دقیقه گفتن پدرم گوشت نمیاره خروسه حلال کده  
شوروا پختیم.»

«خوب کدی زن، بسم الله کنین.»  
غذای شب خورده شد، دعا کردند. صوفی داروغ به سوی پسرش نگاهی کرد  
و گفت:

«با بیادرت سردار گپ زدی بچیم؟ چه طو بوده، چی گفت؟»  
«شکر خوب بوده، به همه سلام گفت. شماره زیاد پرسیان می‌کد. گفت که ده  
امریکا هم کرونا آمده، اونا هم ده قرنطین استن. ده کار نمی‌رن، ده خانه استن.»  
«ای سبیل مانده وبا ده امریکا هم رفته؟ اونا چطو خات کدن؟ بیکار بانن  
زنده گی شان چطو خات شد؟»

«پدر جان دعا کنین، خدا بی غم کنه، اونا بی غم استن.»

«چطو؟»

«سردار گفت، که دولت امریکا به کسای که به خاطر قرنطین ده خانه می‌مانن  
هر ماه زیادتر از یک هزار دالر پول میته. ده اونجه هیچ کس ده غم روزگار نیست.  
بچه‌هایش از طریق اترنت آنلاین درس می‌خانن، مملکتای غرب دولتمند است.»

غم مردمی‌ش می‌خوره.»

در همین لحظه دختر توخته‌میش گلبدن لب به سخن گشاده، در باره تعطیل شدن مکتب‌ها در افغانستان شکایت کرد:

«معارف به ما هم گفته بود که ده خانه هایتان از طریق اینترنت آنلاین درس می‌خوانین. کو درس؟ کو برق؟ کو اینترنت؟ کجاس کمپیوتر... ای خدا، ما هم دولت داریم؟!»

صوفی داروغ چایی را که عرووش به پیاله‌اش ریخته بود، نوشید. آه سردی کشید و با صدای گرفته گفت:

«ده ای عمر کوتاه چی روزایی را دیدیم. چهل سال میشه، که جنگ است. فساد، دزدی و چپاول به اوجش رسیده، ده کوچه به خاطر یک موبایل آدم کشته میشه، کس پرسان نمی‌کنه... ای کرونا هم دیگه غم شد.»

«راست می‌گین پدرجان، مه هم حیران استم. کرونا نبود، دستم شور می‌خورد. ده بازار کار و بار بود. زنده‌گی می‌چلید. کرونا ای ره هم از ما گرفت. بیادرم سردار پنجصد دالر روان کده، امی ره رفته از بانک گرفته میایم. خدا مهربان اس.»

توخته‌میش خانواده بزرگ را سرپرستی می‌کرد. شیوع کرونا به زنده‌گی روزانه او صدمه زد. پلاستیک‌هایی را که در دکان داشت، مجبور شد ارزان بفروشد. کسب و کارش را از دست داد. قرضدار شد. هفته‌ها در خانه بیکار ماند. افسرده شده بود.

سه ماه بعد قرنطین برطرف شد. اکنون او می‌خواهد دوباره وارد بازار شود، کار کند، اما سرمایه ندارد. بی‌پول است. ناچار قالین و گلیم‌های خانه‌اش را فروخت. آی جمال را هم قناعت داد، تا مقداری تنگه‌های نقره را که مادرش در مراسم

عروسی‌اش هدیه داده بود، بفروشد. انگشتری‌ها، گوشواره و یکی دو دستبند طلا را که خودش برای او خریده بود، نیز به دکان زرگری فروخت.

توخته‌میش اگر سرمایه داشته باشد، رمز و راز کار و بار در بازار را بلد است. او دوباره وارد بازار شد. این بار دکان به اجاره نگرفت. چون که پول زیاد نداشت. در

میدان بازار به فروش چای، صابون، شکر، گوگرد و... شروع کرد. در پهلویش پسر بزرگش ارسال، بالای کراچی چوبی زردک، پالک، بادنجان رومی، کچالو، پیاز و... می‌فروخت. اقتصاد خانواده که در دوران قرنطین کرونا ضربه دیده بود، کم‌کم جان می‌گرفت. پدر و پسر توان پرداخت قرض‌های‌شان را پیدا می‌کردند.



## قیزلر شاه<sup>۱</sup>

عقربه ساعت تقریباً چهار پس از چاشت را نشان می‌داد. وقت مرخصی از دفتر کار نزدیک شده بود. فضا کم کم تاریک می‌شد. ابرهای سیاه که از سوی قبله در آسمان پدید آمده بود، پیوسته رعد و برق می‌زد و فضای تیره شهر را یک‌باره روشن می‌کرد.

قیزلر شاه با خود گفت:

«باید زودتر از دفتر بیرون شوم. آگه یک دم باران بباره، تا خانه برسیم لباسایم تر

خات شد.»

او زود از دفتر بیرون شد. در کوچه به آسمان نگاه کرد، ابرهای متراکم و سهمگین فضای شهر را پر می‌کرد. چند قدمی پیش رفته بود، که قطره‌های باران پیشانی و رخسارش را شست. لحظاتی بعد به شدت باران افزوده شد. او که با شتاب به کوچه دیگر داخل شده بود زیر لب زمزمه کرد:

«قربان قدرتای خدا شوم، امسال بهار پر بارش آمد. در جوزا هم باران می‌باره.»



به یادش آمد، که چند روز پیش زیر باران تر شده بود و نزدیک به یک هفته در بستر بیماری قرار داشت.

تلفون موبایلش یک دم زنگ زد:

«بلی، بلی»

«قیزلرشاه!»

«بلی، مادر. چی گپ اس؟»

«دخترم، زودتر به خانه بیا. باران آگه شدید بیاره تر میشی، باز مریض میشی، یک هفته پیش جور شده بودی. دو هفته میشه پدرت مریض اس، آگه تو هم مریض شوی باز مه چی خات کدم...؟»

«مادر جان، تشویش نکو، ده نیم راه استم. میایم. پدرم خوب استن؟»

«چه بفامم دخترجان، یک رقم خو اس. فقط او می خوره. چشمش از خو باز

نمیشه. کمی پیشتر به زور چند قاشق شیر دادمش.»

«خیر مادر جان، نزدیک آمدم. آگه خمیرتان رسیده باشه، خودم آمده ده تنور

آتش کده، ناناره پخته می کنم...»

«ده تنور همیز ماندم، تا که تو میایی تنوره گرم کده می مائم. نفامیده خمیر مایه

زیاد انداخته بودم، خمیر زود رسیده، بخیر بیا.»

«اینه آمدم، خدا حافظ.»

قیزلرشاه به خانه اش نزدیک می شد. شمالِ ملایمی که از تپه های سرسبز غرب شهر می وزید، سر و صورتش را نوازش می داد. هوای گوارای بهاری برای قیزلرشاه که ذهنش با هزار و یک خیال مشغول بود، حس عجیبی می داد. قیزلرشاه با خودش گفت:

«ای هم از بخت بد مه اس. پدر پیرم بیمار شد. دو هفته اس، که خوب نمیشه.

بیادرایمه زن دار کد، خواهرایمه را به خانه بخت شان روان کد. به هم می گفت ده

زنده گی ام توره هم به خانه بختت روان کنم، دپگه ارمان ندارم. خیال می کدم که

از امی مریضی‌های موسمی باشه، نی، مریضه شان به کرونا می‌مانه؛ ای درد بد یک دم از کجا پیدا شد؟ بچه عزیز کاکایم از خارج آمده بود. پدرم به دیدن او رفته بود، ای مریضی را از امو جا گرفته آورد. او که جوان بود، قوی بود، زود جور شد. خدا به پدرم رحم کنه. خدا ناخواسته چشم پدرم پُت شوه چی خات کدم؟ خدا او روزه نیاره. بیادرایم هستن. بیادر کجا پدر همیشه؛ خدا میدانه مره به کی میتن؟ مېگن دختر یتیم هفت پدر داره. ای پروردگار! خودت رحم کو...»

قیزلر شاه که غرق فکر و اندیشه‌هایش بود، حمله ناگهانی سگ همسایه خیالات او را به هم زد. در یک چشم به هم زدن به زمین خورد، موبایلش سه-چهار متر دورتر پرتاب شده بود. در همین لحظه زن همسایه از خانه بیرون شد. قیزلر شاه دستانش را روی سینه گذاشته به حویلی اش رفت. زن همسایه، تولگن‌آی به تعقیب او وارد حویلی شد. مادر قیزلر شاه در کنار تنور برای پختن نان آماده می‌شد. زن همسایه با او احوالپرسی کرد و از حمله سگش به قیزلر شاه خبر داد. مادرش با دلهره و نگرانی چند بار صدا کرد. قیزلر شاه جواب نداد. بار دیگر بلندتر صدا زد. آواز قیزلر شاه از داخل اتاق پدرش شنیده شد:

«آدم.»

«زود بیا، ترساندن سگ بسیار بد میشه، دلت بی‌جا نشده باشه، زودتر بیا که کمی سیاهی دیگه شوپ کو.»

نازی خال، مادر قیزلر شاه از میان کاسه‌های سفالی کوچکتر آن را بیرون آورد و با کفگیر مشغول تراشیدن سیاهی دیگ شد. یک مشت سیاهی را در ته کاسه گرفت و از چایجوشی که در لبه تنور گذشته بود مقداری آب ریخت و سیاهی دیگ را به آن مخلوط کرد. از قیزلر شاه خواست که چشمش را ببندد و به یکبار آن را بنوشد. تا که قیزلر شاه به نزدش برسد به سخنانش ادامه داد:

«میگن بلا زیر پایت اس. یک دم کجا غایب شدی دختر، چند بار صدا زدم.»

«نشیدی؟»

«مادر، به پرسان کدن پدرم به اتاقش رفته بودم.»

قیزلر شاه آمد، سیاهی دېگ را نوشید و به خود لرزید. در همین حال زن همسایه تولگن آئی پرسید:

«خیریت خو اس؟ همسایه ره چه شده؟»

«آدم پیره چه میشه، او روزا به خانه بیادرش رفته بود. چیزای نافارمه خورده مریض شده. بیتاب اس. زیر لحاف خواس.»

«احتیاط باشین. کرونا نشده باشه؟ میگن که پدر دوستِ بچه مه از کرونا

مرده.»

«خدا نکنه؛ ای گپاره زن، هیچ چیزی نشده، یگان وقت امیتو میشن. خودبه

خود جور میشه.»

«گپ زده شیشتیم، قریب که نان بسوزه.»

نازی خال، رپیده را گرفت و زود زود نان ها را که چون مرجان سرخ پخته شد بود، گرم گرم از تنور کشید و روبه زن همسایه کرده گفت:

«همسایه نان گرم بگی.»

«نی، دلم نمیشه.»

«خیر اس بگی.»

«حال که زیاد گفتمی یکتا نانه گرفته می روم.»

تولگن آئی، یک قرص نان را از سبد گرفته در گوشه چادر سبز رنگش گذاشت، زود از جایش برخاست و در چند لحظه ناپدید شد.

روزی خال نان‌هایی را که از تنور بیرون کشیده بود به اتاقی آورد، که در پهلوی آن خانه آچیل تاغه قرار داشت. نان‌ها را از سبد بیرون آورد و به روی دسترخوان رنگی راه‌دار که از پشم بافته شده بود، هموار کرد. زود به آشپزخانه برگشت و برنج آب گرم را به کاسه کشیده نزد شوهر بیمارش آورد.

قیزلر شاه روبه پدرش کرد و گفت:

«غذای تانه نوش جان کنین. مادرم از سبزیجات- پالک، پودینه و... تیار کده، گرم- گرم بخورین.»

«آفرین دخترم، از دستم بگی. به کمک دخترش بالا شد و به جایش نشست. آچیل تاغه که سخت ناتوان شده بود نیمی از برنج آب را نوشید و دوباره دراز کشید.»

«پدر، مه که نبودم. امروز داکتر آمده بوده، چه گفت؟»

«مه نمی فاموم. دو هفته میشه نفسم تنگ اس، بسیار ضعیف شدم. خیال می کنی که چشمایم از خانه اش بیرون میشه. تمام اعضای بدنم درد داره. داکتر آمده پرسیان کد، ماینه کد، به گیایش نپامیدم.»

روزی خال که در دروازه خانه ایستاده بود روبه دخترش کرده گفت:



«داکتر یکی دو پاکت دوا داده گفت که مریضی پدرت زیاد به کرونا می‌مانه. خودش جور میشه، ای مرض دوا نداره، مقصد از حاجی زیاد احتیاط کنین. شربینی نتین. زیاد غذا های اوگین بتین. خودتان ازو دور باشین.»

داکتر دو پاکت پرستامول داده بود. قیزلرشاه از پدرش خواست تا یک تابلیت پرستامول را بخورد.

«مادر جان، داکتر گفته که پدرمه کرونا گرفته.. تا خودش ده لابراتوار دیده نشه تشخیص نمیشه. پدرمه به شفاخانه می‌پریم. خونشه ماینه می‌کنیم.»

«خودت می‌فامی دختر جان، مه رفته نمی‌تائیم. تو خودت می‌بری.»

قیزلرشاه پدرش را در یک تکسی به بخش کرونای شفاخانه ولایتی رساند. از او خون گرفتند. داکتران گفتند:

«ما در این جا کرونا را تشخیص کرده نمی‌توانیم. به کابل روان می‌کنیم. نتیجه‌اش کمی ناوقت میرسه. حاجی را به خانه ببرین. در یک خانه علیحده در قرنطین باشه. هر وقت از کابل نتیجه بیایه خود ما تلفون کده خبر میتیم.»

قیزلرشاه خواست پدرش را به خانه آورده در اتاقش جابه جا کند، آچیل تاغه گفت:

«دخترم، دو هفته اس، که در این خانه زندانی استم، بسیار دیق شدم. فکر می‌کنم شب زیاد باران بارید. امروز آفتابی است. ده امی پیتاو برای مه جای جور کو.»

«دخترش گلیمچه دست‌بافت وطنی را در برنده هموار کرد. توشک‌هایش از خانه بیرون آورده بالای گلیمچه پهن کرد. بالشت‌هایش را هم آورد. آچیل تاغه قطی نسوارش را از جیب واسکتش بیرون آورد و مقدار اندکی ناس را در کف دستش گرفت و به زیر زبانش انداخت. آهسته به جایش دراز کشید. قیزلرشاه به مادرش نگاه کرده، گفت:

«مادر جان، به پدرم ده یک پیاله شیر ویتامین دی گد کده میتیم. داکتر

ویتامینای دیگه هم دادن. پدرم بخیر جور میشن.»

او بوتل شیشه‌یی ویتامین دی را شکستاند و مواد نسبتاً رقیق داخل شیشه را با شیر مخلوط کرد و به پدرش داد تا بنوشد. سه وقت تابلیت پراستامول هم می‌داد. مادر از شوهرش خواست کمی استراحت کند. او با دخترش به طرف دیگر برنده رفتند. مادرش آه حسرت بار کشید و به چشمان نافذ دخترش نگاه کرد:

«دخترم بسیار می‌ترسم... سن و سال پدرت به یک‌جا رسیده، می‌گن کرونا درد بی‌دواست. خدا ناخواسته چشمش پت شوه با تو چه خات کدم؟ بیادرایت به‌گفت نیستند. هر کدماش سر تو یانه و قلین تو دعوا کنن چطو میشه؟»

از چشمانش اشک سرازیر شد. دخترش هم سرش را بالای شانه‌های مادرش گذاشت هق-هق گریه کرد.

فیروزشاه و مادرش پیوسته به آچیل تاغه رسیده‌گی می‌کردند. انواع غذاهای سبک و آبگین با مخلوطی از سبزیجات -پودینه، پالک و... آماده می‌کردند. ویتامین‌هایی را که از دواخانه شهر آورده بودند به او می‌دادند. دو هفته دیگر نیز سپری شد. یک روز صبح آواز آچیل تاغه شنیده شد، که دخترش را صدا می‌کرد. «آمدم پدر جان!»

«بیه دخترم! امروز کمی سبک و سرحال استم. سرم درد نمی‌کنه. به مادرت بگو با شیر کمی آرد آبه با مزه تیار کنه که بخورم. دلم میشه به کوچه برایم.»  
ساعتی بعد آردآبه شیری را آوردند. آچیل تاغه با اشتهای تناول می‌کرد. پیشانی‌اش غرق عرق شده بود.

آچیل تاغه با صدای نسبتاً لرزان گفت:

«عصای مرا بیارین!»

نازی خال در یک لحظه عصای پیرمرد را آورد.

زن، شوهر و فیروزشاه با هم حال درد کردند. در این لحظه پدر بیمار گفت:  
«می‌فامی زن، جانم ده موی آویزان بود. بسیار ترسیده بودم. به خود می‌گفتم.»

آچیل! ستون دنیا نیستی... غم قیزلرشاه بسیار پریشانم کده بود...»  
او به مشکل از جایش نیم خیز شد و سر پا ایستاد. عصا به دست در میدان  
حویلی به قدم زدن شروع کرد. تبسم بر لبان نازی خال نقش بسته بود:  
«خدا را شکر بخیر جور شدین قیزلرشاه داکترتان بود. امی دختر شمارا از مرگ  
نجات داد. هر وقت می‌گفت که روحیه تانه از دست نیتن امی گپای او به شما قوت  
می‌داد.»

«راست میگی، چشمای مهربان و کوشش شب و روزش به مه بسیار قوت  
می‌داد. می‌فامی خَو دیدم. ده خانه همه جمع استن. زنا دپ و دایره می‌زنن. دخترا  
رقص می‌کنن، تو قیزلرشاه به آغوشت محکم گرفتی. مه بریش دعا می‌کنم. با یک  
دستمال سرخ کمریشه بسته می‌کنم. خوده گرفته نمی‌تانم، گریه می‌کنم...»  
«خو تانه یوسف پیغمبر تعبیر کنه. شما جور شدین. خدامهربان اس. در همین  
لحظه زنگ تلفون قیزلرشاه به صدا درامد.»

«بلی، بلی سلام علیکم، کی بودین؟ از شفاخانه گپ می‌زنین؟ بلی، مه دختر  
آچیل تاغه هستم. خوخو، نتیجه پدرم آمده. چطو بوده داکتر صاحب؟ کرونا بوده؟  
شکر خدا جور شدن، بلی جور شدن، خوب استن. تشکر داکتر صاحب...»

## وصیتنامه

اسدالله با خانم و دخترش به خاطر سیاحت به کابل رفته است، او قصد دارد تا اماکن تاریخی کابل را یکجا با خانواده‌اش تماشا کند. دو روزی از سیاحت وی نگذشته بود که در جای مهمانی‌اش اخبار مبنی بر مبتلا شدن ده تن به ویروس کرونا در کابل و توصیه‌های وزارت صحت در مورد جلوگیری از شیوع بیشتر این مرض کشنده را شنید، خیلی ترسید و به این فکر شد که هرطوری که می‌شود به ولایت خود برگردد. او سیاحت را ناتمام گذاشت و صبح وقت اذان بامداد از خواب برخاست و به طرف شرکت‌های ترانسپورتهی حرکت کرد و به یکی از آن‌ها رجوع نموده و به میرزایی که تکت می‌فروخت، گفت:

« بیه‌در، دوتا تکت مزارشریف بته! »

« خبرنداری؟ دوروز میشه که رفت و آمد موترای کلان به ولایات ممنوع

شده، بهتراس، موترای خورده ببینی. »

ترس و دلهره اسدالله چندین برابر شد. او بیشتر از خود و خانمش



به دختر کوچکش فکر می‌کرد، باهمین تشویش و نگرانی با پرس و پال آدرس موترهای خردرا پیدا کرد و به یک تکسی سوار شد تا آن‌جا برود و وقتی به ایستگاه موترهای خرد رسید، از دریوران موترهای نوع کرولا که در نوبت ایستاده بودند، پرسید که چه وقت حرکت می‌کنند و از هیچ‌کس جواب درست و دلخواه اسدالله شنیده نشد. خلاصه همه چیز، پروگرام‌های قبلی موترها و نرخ و نوای کرایه همه به هم خورده بود. یکی از موتروان‌ها رو به اسدالله سرگردان کرده گفت:

«بیه‌در، خوده سرگردان نکو! ای موتر مثل سابق سواری‌های یگه و تاقه ره نمیره، فقط دربست میره.»

«بروه میشه، دربست باشه خیراس.»

«اینه مه می‌برمت.»

«خوب اس، کرایه چند میشه؟»

«پانزده هزار افغانی.»

«ایی، یک کمی انصاف کنین، ما سه روز پیش به پنج هزار آمدم.»

«بیه‌در جان، سه روز پیش از راه مستقیم و سرک قیر آمدی، حالی از چپ کوچه‌ها و سرکای خامه میری، به همی خاطر کرایه کمی بالا رفته.»

به همین ترتیب اسدالله با بسیار چانه‌زنی موتروان را به دوازده هزار افغانی راضی ساخت و سوار موتر شد و از داخل موتر به خانمش زنگ زد تا آماده رفتن شود و وقتی به خانم‌ی که در آن‌جا مهمان بود، رسید خانم و دخترش دم دروازه آماده بودند و بعد از خدا حافظی با میزبانان همه سوار موتر شدند.

بعد از ده ساعت سفر پرخطر به مزار شریف رسیدند و از آن‌جا موتر دیگری را دربست گرفته، حوالی ساعت هشت شب به شهر شبرغان و خانه‌شان رسیدند.

اسدالله، با وجودی که تشویش و نگرانی‌هایی که در کابل برایش پیدا شده بود، کاهش یافته بود، با آن‌هم توصیه‌های طیبی را سخت رعایت می‌کرد و امید داشت که مسؤولین ولایت تدابیر جهت جلوگیری از شیوع بیماری در ولایت بگیرند و با

تأسیس و تجهیز شفاخانه مخصوص مردم را از مرگ نجات دهند، ولی برعکس در اخبار شبانه یکی از رسانه‌های محلی شنید که در شهر شیرغان برای دفن جسد افرادی که از کرونا وفات می‌کنند، زمین وسیعی را به خاطر قبرستان اختصاص داده اند. با شنیدن این خبر با یأس و نومیدی باخود گفتم:

«لعنتی‌ها، در عوض تأسیس شفاخانه، بالا بردن روحیه مردم، قبرستان تأسیس می‌کنند و باز ای کار بی معنای شانه از تلویزیون اعلان میکنند.»

یک ماه سپری شد، در یکی از روزهای گرم جوزا اسدالله که توصیه‌های طبی را طور جدی مراعات می‌کرد، دچار سردردی شد، او با شبهه و نگرانی بی آن که به کسی بگوید، عازم مزارشریف شد و به یگانه مرکز تشخیص و ویروس کرونا مراجعه کرده نمونه‌ی برای تست سپرد و به شیرغان برگشت. به خاطر احتیاط تمام ملاقات‌هایش را کنسل کرد، از تجمعات مردم دوری اختیار کرد، حتی به اعضای خانواده خیلی نزدیک نشد، در روز سوم به تلفونش زنگ آمد:

«الو، اسدالله استین؟»

«بلی، خودم استم.»

«با تأسف نتیجه شما مثبت بوده، شما در خانه میباشین، اگر نفس تنگی پیدا کدین به یکی از شفاخانه‌ها مراجعه کنین، در غیر آن بایک داکتر متخصص در تماس بوده، تداوی کنین، بر تان شفای عاجل می‌خواییم.»

اسدالله با شنیدن این حرف‌ها، اتاقی را در گوشه حویلی برای خود انتخاب کرد و به خانمش گفت:

«عزیزم، مره کرونا گرفته، حالا شما احتیاط کنین، مه چاره خوده می‌کنم، پدر و مادر و دخترکت آی سلطان را نمان که به طرف اتاق مه بیاین.»

«نان و آش و چای شما چطو میشه؟»

«خدا مهربان اس، برو چیزی که گفتم، عمل کو!»

بعد از آن اسدالله ماسک و دستکش‌های خود را پوشید به طرف بازار رفت. از



بازار میوه و سبزیجات متنوعی خرید کرد و با خود به اتاقش آورد.

سر اسدالله تا سه شب و روز چنان درد می‌کرد که وی از آوانی که دندان کشیده بود، چنین سردردی شدید را ندیده بود. با همین حال هم او شاد نگه‌داشتن خود را فراموش نکرد. در موبایل خود آهنگ‌های مستی را پلی می‌کرد و گوش می‌داد، روزانه پنج-شش مرتبه حمام می‌کرد و در داخل حمام آهنگ‌های مستی را می‌شنید و هم‌زمان با شنیدن یک‌جا با آن زمزمه می‌کرد با همین کار احساس سبکی می‌کرد.

سه وقت غذای اسدالله را خانمش به ظروف یک‌بار مصرف می‌آورد و کنار دروازه اتاق می‌گذاشت و او پس از صرف غذا ظروف آن‌را به داخل پلاستیک سیاه انداخته، محکم می‌بست و با دستان خود برده در کثافت‌دانی کوچکی می‌انداخت، او قبل از هر طعام یک دانه تابلیت جوشی ویتامین سی را در یک گیلان آب انداخته می‌نوشید، زمان خوردن میوه برایش معین نبود، هر وقت که می‌خواست میوه می‌خورد و لیمو را با پوست آن می‌جوید و می‌خورد و پیاز را در زمین گذاشته با مشت می‌کوبید و پس از آن لایه بیرونی‌اش را دور انداخته، بقیه را نوش جان می‌کرد و سبزیجات را دو برابر غذا در هر وقت می‌خورد. بعد از سه روز سردردی‌اش کمی خوب شد. ولی سرفه و عطسه در وجودش پیداشد. چنان سرفه‌یی که از زور آن گلویزش سوزش می‌کرد و عطسه‌اش آن‌قدر زیاد بود که دور بینی‌اش مثل پیاز سرخ گشته بود. اسدالله خیلی ترسید، به یک دوست متخصصش زنگ زد:

«داکتر لالا السلام علیکم!»

«وعلیکم، اسدجان خوب استی؟»

«داکتر لالا، به شما خبر ندادم، مره کرونا گرفته، چند روز اس که در خانه قرنطین استم. سر درد ام کمی خوب شده، لیکن یک رقم سرفه و عطسه پیدا شده که یلا دادنی نیست.

«مه، حالی میدیم و از نزدیک می‌بینم.»

پانزده دقیقه نگذشته بود که متخصص آمد و به اتاق اسدالله داخل شد و او را دید، سیروم و ادویه لازم را نوشت و نسخه را به برادر اسدالله، حفیظالله داد. حفیظالله دوا را از دواخانه کوچه آورد. داکتر آی؟ را به دست اسدالله داخل کرد و سیروم را به آن وصل نمود و آمپول‌های زیادی را به سیروم علاوه کرد و طرز استعمال ادویه باقی مانده را گفت و با خدا حافظی از خانه برآمد و رفت.

اسدالله فیسبوکش را باز نمی‌کرد، زیرا اکثر خبرهای وفیات کرونا از این صفحات اجتماعی نشر و سبب نگرانی بیشتر می‌شد، در عوض آن اهنگ‌های مست اوزبیک را از یوتیوب دانلود می‌کرد و می‌شنید و با این کار درد خویش را مدتی فراموش می‌کرد. بعد از سه روز، سرفه و عطسه‌اش کم شده بود که نفس تنگی به سراغش آمد. وقتی نفسش تنگی می‌گرفت کاسه پر آب را روی منقل می‌گذاشت و می‌ماند تا به جوش بیاید و بعداً کمپل کلان را بالای سرش انداخته، از بخار آبجوش تنفس می‌کرد، کمی نفسش راست میشد و بعضی اوقات موقع نفس تنگی به حمام داخل می‌شد و یک چوکی را زیر شاور گذاشته تا موقعی زیر باران آب گرم می‌نشست تا آب گرم بایلر به کلی تمام می‌شد و این سبب می‌شد تا نفس تنگی‌اش برطرف شود.

اسدالله که درد می‌کشید و در بحری از خیالات غرق بود یک شب خانمش را خواست و به وی یک ورق تاخوردیهی را داد و گفت:

«چیزی که در ورق نوشته اس، عمل می‌کنی»

خانمش ورق را باز کرد و به خواندن شروع کرد:

«عزیزم، جان من! اگر زنده‌گی مشترک دایمی ما به قیامت ماند، دخترکم آی سلطان را خوب تربیه کرده، به کمال میرسانی! من به جز همان پولی که در دست هست، هیچ پول نقدی ندارم، آن‌را در مراسم خرج کن تا مرده‌ام به گردن پدر و مادر تاوان نشود. انجنیر امین از من پنج هزار دالر حسنه گرفته بود، او که نامش امین است، مبلغ متذکره را به تو بر می‌گرداند، با این پول مخارج درس و تعلیم

آی سلطان جان را تأمین می‌کنی، مبلغ هشت لک افغانی در عزیزی بانک پس انداز دارم، اگر خواستی آن را بردار، و اگر نخواستی بگذار تا از سود سالانه آن امرار معاش نمایم و من اگر گاهی برایت بد گفته باشم، هیچ وقت برایت بد روا نداشته‌ام، به هر حال از من راضی باش.»

با خواندن این خط زن و شوهر اشک ریختند و مدت زیادی به همدیگر چشم دوختند و زن خواست داخل بیاید، ولی اسدالله با اصرار زیاد به او اجازه نداد و گفت:

«اگر مره دوست داری، در مورد ای خط به هیچ کس چیز نمی‌گی، چون که وضعیت من هنوز معلوم نیست.»

همین شب هیچ نفس تنگی به سراغ حفیظ الله نیامد، آرام خوابید و صبح وقت از خواب بیدار شد و دست و روی تازه کرده و موسیقی می‌شنید که خانمش صبحانه آورد، چهار دانه تخم جوشانده و یک گیلان شیر را با اشتها خورد ولی مزه آن را نفهمید و کمی متوجه شد که حس بویایی اش هم کار نمی‌کند و بوتل عطر را باز کرد نزدیک بینی اش آورد و دید که در پهلوی حس ذایقه، حس شامه اش نیز غیر فعال شده است.

با وجود آن خود را مثل سابق تنومند و پر قدرت حس کرد و این مسأله را به داکتر متخصص تعریف کرد و داکتر نیز از صحت یابی کامل وی اطمینان داد و گفت که عوارض جزئی آن آهسته-آهسته برطرف می‌شود. با وجود آن اسدالله سه روز دیگر در قرنطین بود و در آخر حمام کرد و لباس نو پوشید و به اتاق خانمش رفته، باوی احوالپرسی کرد و باخنده گفت:

«حالا میتوانی همان وصیتنامه ام را پاره کنی و دور بیندازی.»





## روزهای ترس و مرگ<sup>۱</sup>

بهار سال ۱۳۹۹ خورشیدی همراه با حجم گسترده ترس و نگرانی از شیوع بیماری، ویروس کرونا از راه رسید. هر روز، خورشید که از پشت کوه‌های میمنه طلوع می‌کرد، گویا از شیوع بیماری مرگبار کرونا با نگرانی خزیده می‌رفت در قلب آسمان. من که رهبری ولایت فاریاب را به دوش داشتم، از هر کس بیشتر نگران وضعیت بودم. با خودم می‌گفتم:

«اگر وضعیت را نتوانم مدیریت کنم، چه سرنوشتی خواهیم داشت؟ اگر خدای نکرده شهر و دیار را مرده پر کند، چه خواهد شد؟»

اما در این انبوه ترس و نگرانی، هیچ اثر نگرانی و ترس در چهره باشنده‌گان چهارده ولسوالی این ولایت به چشم نمی‌خورد؛ زیرا مردم هنوز یا تجربه عینی چنین رویداد ترسناکی را نداشتند یا آگاهی از مرگبار بودن آن نداشتند.

در نخستین روزهایی که این بیماری از کشور چین وارد ایران گردید، بر من و دیگر مسؤولین ولایت فاریاب نگرانی فزاینده‌یی مستولی شد؛ زیرا بخشی از مردم

---

۱. تجربیات دکتر نقیب‌الله فایق والی فاریاب از دوره کرونا در فاریاب. / نویسنده: علی بیام



ما که در ایران زنده‌گی می‌کنند، از ترس فراگیر شدن این بیماری خطرناک به کشور و زادگاهشان، داشتند برمی‌گشتند که در نتیجه عامل انتقال و شیوع این ویروس در بین مردم بودند.

در آغازین روزهای مبارزه با کرونا و برنامه‌ریزی جهت جلوگیری و کنترل این بیماری مرگ آفرین، نشست‌های مشترکی را با مسؤولان ولایت ترتیب دادم تا برنامه‌ی جامعی برای جلوگیری از فراگیر شدن آن در چهارده ولسوالی این ولایت روی دست بگیریم.

در حجم غفلت مردم از کشنده‌گی این بیماری، اما نگرانی در تمام تار و پود وجودم ریشه دوانده بود چون من مسؤول درجه یک و والی این ولایت بودم و مسؤولیت داشتم که ترتیباتی داده شود تا هیچ آسیبی به مردم نرسد. روی این جهت، در نخستین روزهای مبارزه با شیوع و فراگیر شدن کرونا، حکم حکومتی صادر کردم که بر اساس آن هر یک از مهاجرین ما که از کشور ایران به خانه و کاشانه خود برمی‌گردند، دست‌کم تا دو هفته در خانه‌های شان در اتاقی جداگانه قرنطینه شوند و با هیچ‌کسی ارتباط نگیرند تا بدین وسیله مانع سرایت ویروس کرونا به دیگران شوند.

من با توجه به دانش و تحصیلات طبی‌یی که داشتم و در مشورت با تیم پزشکی ولایت، موارد صحی و بهداشتی لازم را چنین به مردم ابلاغ کردم:

۱. مسافران و مهاجران برگشتی از ایران دست‌کم دو هفته در خانه‌های شان قرنطینه شوند.

۲. هرکسی علایمی چون تب، سرفه و نفس‌تنگی در خود احساس کند، ناگزیر برای معاینات صحی به شفاخانه مراجعه کند.

اما با توجه به کمبود آگاهی مردم از گذشته‌های تاریخی، ویروس‌های کشنده‌یی چون مرگ سیاه، طاعون اسپانیایی و ایبولا و غیره به حکم حکومتی توجهی نکردند که در نتیجه این بی‌توجهی به مقررات صحی، در هفته بعدی ناگهان شاهد مرگ

و تدفین روزانه دست‌کم ده‌ها تن اعم از مرد، زن و پیر و جوان در فاریاب بودیم. با افزایش مرگ و میر زیاد، آرام آرام مردم متوجه کشنده‌گی و مرگ آفرینی این ویروس شدند که نباید در برابر این بیماری کشنده و مرگ‌آور کوتاهی کنند.

ما معلومات به دست آوردیم که پس از شیوع ویروس کرونا در ایران، بیش از بیست هزار نفر از ساکنان ولایت فاریاب به کشور بازگشته‌اند، بنابراین موجی از نگرانی و ترس در رگ رگ من و تیم کاری ولایتی من نفوذ کرده بود. پیروز شدن بر این هیولای کشنده در شرایطی که هم مردم همکاری نمی‌کردند و هم بخشی از مهاجران برگشته به وطن، به ساحات زیر نفوذ گروه طالبان برگشته بودند، نگرانی مرا چندین برابر می‌ساخت.

سپس در دومین روز مبارزه با ویروس کرونا، تمامی تیم پزشکی، اهالی مطبوعات، اعضای جامعه مدنی و منتقدان و موی سفیدان را در دفتر کار خودم به



مقر ولایت فراخواندم و نشست بسیار اضطراری ترتیب دادم تا برنامه جامع مردمی برای مبارزه با هیولای ویروس کرونا را مشترکاً ترتیب بدهیم. من در این نشست، درباره خطرناکی این بیماری سرایت کنند و راه‌های مبارزه با آن سخنرانی کردم و از جمله گفتم:

«با توجه به این‌که این بیماری جان‌بی‌شمار شهروندان کشورهای توسعه‌یافته و دارای امکانات صحی را گرفته و تمام مردم جهان در چنگال این هیولای مرگ آفرین گرفتار آمده‌اند و متأسفانه که در اثر بی‌توجهی شماری از شهروندان شریف مانیز در اثر همین بیماری جان خود را از دست داده‌اند؛ ما باید تدابیری را روی دست بگیریم، از جمله باید به مدت یک ماه ادارات دولتی، مراکز تجاری و فروشگاه‌ها به جز فروشگاه‌ها مواد اولیه و خوراکی بقیه همه بسته شود تا بتوانیم بر این افعی خون‌خوار پیروز شویم و گرنه روزی برسد که گوش تا گوش این ولایت بوی جسد بدهد.»

سپس رییس صحت عامه ولایت به اعضای جلسه، معلومات طبی و پزشکی مورد نیاز ارایه داده گفت:

«ما با کمبود وسایل وقایوی و پزشکی از جمله لباس مخصوص داکتران و نرس‌ها در حین تماس با اشخاص آلوده به ویروس کرونا روبه‌رو هستیم و این وسایل در بازار نیز یافت نمی‌شود. به هر روی ما ناگزیریم به هر ترتیبی، پیش از هر چیزی، این مواد را تهیه کنیم تا جان مردم عزیز خود را از خطر مرگ حفظ کنیم.»

ما باید تمام برنامه‌های مدیریتی خود را طوری می‌چیدیم که در اندک زمان بیش‌ترین کار انجام می‌شد. روی این جهت در همان نشست، به بادی‌گارد خودم گفتم تا بسیار زود چند نفر خیاط ماهر را تا پایان نشست حاضر کند. با گذشت ده تا پانزده دقیقه، شش خیاط در جلسه حاضر شدند.

در همان لحظه بدون از دست دادن زمان، فلاش میموری خود را از جیب میز کار کشیدم و به دفترم دادم و گفتم که در تلویزیون نشان بدهد. در فلاش میموری

من معلومات بسیار متنوع و مفیدی درباره تهیه لباس های دکتوران در هنگام مجادله با ویروس کرونا و طرز تهیه ماسک های قابل استفاده برای تمام عامه مردم بود که می توانست به خیاطها ایده خوبی در این زمینه بدهد تا به روند مبارزه با کرونا کمک شود.

سپس خیاطها آماده گی شان را اعلام کردند. از جمله نیک محمد خیاط با خاطر جمع گفت:

«این کار، کار بسیار آسانی است و شما خاطر جمع باشید ما به زودترین وقت تمام این موارد را آماده می کنیم.»

جلسه آن روز به خوبی پیش رفت در همین جلسه جای نگهداری و تداوی اشخاصی که دچار بیماری کرونا شده بودند و همچنین اشخاصی که بیماری شان مشکوک بود و هنوز نتایج معاینات شان از ولایت بلخ نرسیده بود. و همچنین تعیین دکتوران و متصدیان صحتی بخش کرونا در همین جلسه مشخص شد و سپس برنامه های آگاهی دهی و رعایت پروتکل های بهداشتی و صحتی و رعایت شرایط قرنطینه شهر به مطبوعات سپرده شد.

روز بعد نیز با نگرانی و بیم و هراس آغاز شد و خورشید از فراز کوه های شهر طلوع کرد تا زنده گی آغاز شود. آن روز نیز جلسه یی را برگزار کردیم که موضوع کلیدی فراگیر شدن ترس از ویروس کرونا بود.

ناگهان در هنگام جلسه، نیک محمد خیاط با یک جوهر لباس و ده عدد ماسک سر رسید و نمونه های کار و قیمت مواد مصرفی به من گزارش داده شد. از کارهای خیاطها خوش مان آمد؛ زیرا که این لباسها در مقایسه با لباس های کمپنی های خارجی تفاوت بسیار داشت. مثلاً اگر یک جوهر لباس خارجی به قیمت هفت صد افغانی تمام می شد، اما یک جوهر لباس دوخت نیک محمد خیاط به قیمت چهار صد افغانی تمام می شد. افزون بر آن لباس دوخت خلیفه نیک محمد قابلیت شست و شوی برای چندین بار و همچنین قابلیت تعقیم داشت در حالی که لباس

خارجی فقط یکبار مصرف بود.

سپس به خلیفه سفارش کردم تا برای خدمت به همشهریان خود به طور شبانه‌روزی کار کند و لباس و ماسک بدوزد. در پایان مبلغ پنجصد هزار افغانی برای تهیه موادی چون پارچه و نخ و دیگر موارد به خلیفه دادم.

روزهای تلخ و ترس و سکوت مرگبار بود. همه چیز خبر از مرگ می‌داد. خوشبختانه ما توانستیم که قرنطینه را در تمام شهر پیاده کنیم. بازارها و سرک‌ها و کوچه‌ها ساکت و وهمناک بود. گاهی یکی دو نفر در کوچه‌ها به شکل سایه سرگردان دیده می‌شدند و این اشکال سرگردان در مغازه‌ها برای تهیه مایحتاج و مواد مورد نیاز گم می‌شدند سپس گویا زمین را خراشیده خراشیده در قاب دروازه‌های خانه‌های شان می‌خریدند.

فراگیری ویروس کرونا همه‌گانی شده بود. هر روز خبر مرگ بود و قبرستان هر روز در هر مسجد دست‌کم تا ده جنازه گوش در گوش خوابانده می‌شدند تا به قبرستان برده شوند. شهر بوی مرگ می‌داد. هرکسی نوبت بیماری و نوبت مرگ خود را لحظه‌شماری می‌کرد.

هر روز اعلان مراسم جنازه بود. بلندگوها هر دم خبر مرگ را به مردم می‌رساند و شبکه‌های اجتماعی نیز این اخبار را هم‌رسانی می‌کردند و روح مردم را می‌تراشیدند و خرد و خمیر می‌ساختند.

برای فروکش کردن سراسیمه‌گی، ترس و واهمه و تشویش همه‌گانی، دستور دادم تا از این پس هیچ مراسم جنازه‌یی از بلندگوهای مساجد شهر اعلام نشود و هیچ‌کسی نیز نباید اخبار مرگ و مراسم جنازه را از طریق شبکه‌های اجتماعی هم‌رسانی کنند تا از تشویش بیشتر مردم کاسته شود.

من با آن‌که مسؤولیت رهبری ولایت را داشتم، افزود بر آن تصمیم گرفتم تا مسؤولیت تخصصی و تحصیلی خود را نیز ادا کنم؛ چون من در روز فراغت از دانشکده طب سوگند خدمت صادقانه به مردم را خورده بودم. روی این جهت،

عزم خود را جزم کردم تا علاوه بر رهبری ولایت، تا حد امکان به قریه‌ها و قصبات و نقاط شهر بروم و از نزدیک وضعیت را نظارت کنم. به همین دلیل لباس سفید پزشکی را از صندوق کشیدم و یک جا با دیگر هم‌مسلمانان و پزشکان به برخی از خانه‌ها و قریه‌ها رفتم و معلومات پزشکی دربارهٔ وقایع، رعایت موارد صحی و مقابله با این بیماری خطرناک را به مردم خود ارایه کردم.

روزی شنیدم که در یکی از قریه‌های نزدیک شهر کسی به نام عبدالسلام دچار بیماری ویروس کرونا شده است. من به همراه داکتران موظف با آمبولانس شفاخانه به قریه شتافتم تا بتوانم جان این همشهری عزیز و خانواده‌اش را از خطر مرگ نجات بدهم.

پس از پیدا کردن خانهٔ عبدالسلام، یکی از داکتران دم دروازهٔ چوبی خانهٔ بیمار رسید و تک تک کرد. پس از اندک زمانی، جوان خوش قامت در قاب دروازه پیدا شد و گفت:

«خیریت است؟»

دکتور گفت:

«بله خیر و خیریت است؛ ولی ما شنیده‌ایم که عبدالسلام کمی بیمار است. ما برای احوالگیری و کمک کردن به ایشان آمده‌ایم. ما همه‌گی داکتر هستیم. جوان ناگهان هراسان و نگران شد و سپس با ترش رویی و با لحن خیلی خشن و دهاتی گفت:

«در این جا عبدالسلام و میدالسلام نیست. بروید تا از راه خود نمانند.»

سپس داکتر رو به جوان کرد و با لحن آرام و دوستانه و مؤدبانه گفت:

«برادر عزیزم! از اهالی قریه پرسیده‌ایم. همه گفته‌اند که خانهٔ عبدالسلام این جاست. ما خدای نخواستہ هیچ هدف بدی نداریم. ما از راه دور آمده‌ایم تا به بیمار شما کمک کنیم. ما داکتر هستیم و بر اساس تعهداتی که داریم در هر جایی که بیماری باشد برای درمانش تلاش می‌کنم.

جوان کمی تند شد و لحنش کمی خشن تر شده گفت:  
 «بروید تا از راهتان نمانید. می‌گویند که داکتر هستیم. گویا که بی‌پول و پیسه  
 شده‌اید، حالا می‌خواهید از این راه به پول برسید.»  
 داکتر باز هم به آرامی تلاش کرد تا جوان را متقاعد کند و تا گفت: «برادر گلم...  
 ناگهان سیلی بسیار محکم در گوشش فرود آمد. متعاقب آن دشنام و فحش‌های  
 بسیار ناسزا حواله کرد و خواست تا داخل خانه برود و دروازه را از پشت سرش  
 ببندد.

تا آن زمان شاهد ماجرا بودم. با دیدن این وضعیت، از طریق مخابره  
 بادی‌گارد هایم را که در پنجصد متری موقعیت داشتند، صدا کردم و بعدش پیش  
 رفتم و دستمالی را که با آن روی خود را پنهان کرده بودم، از روی خود برداشتم.  
 جوان با دیدن من در جایش مثل چوب خشک ماند و حتی پلک هم نزد. به  
 بادی‌گارد هایم گفتم که جوان را داخل موتر ببرند و خودم با داکتران داخل حویلی  
 رفتم و مستقیم به اتاقی رفتیم که عبدالسلام در آن جا خوابیده بود.

عبدالسلام یک هفته پیش از ایران آمده بود. پنج روز می‌شد که تب شدید،  
 سرفه و جان درد داشت. از اشتها مانده بود و به خاطر تبلیغات بد، به هیچ مرکز  
 صحتی و شفاخانه و داکتر نرفته بود و در یک اتاق با خانواده خود زنده گی می‌کرد.  
 همه چیز به سرعت گذشت. جوانی که در دم دروازه به داکتر سیلی زده بود و  
 بیماری که از اثر بیماری ویروس کرونا در بدترین وضعیت صحتی قرار داشت،  
 معاینه شدند. داکتران تشخیص دادند که عبدالسلام دچار بیماری ویروس  
 کروناس است. داکتران خواستند تا عبدالسلام را به شفاخانه ببرند که مادر هفتاد ساله  
 عبدالسلام و دیگر اعضای خانواده سر و صدا کردند و مانع بردن عبدالسلام شدند.  
 من تا آن زمان دستمالی را که با آن صورتم را پوشانده بودم و وضعیت را نظارت  
 و بررسی می‌کردم، از رویم برداشتم و گفتم:

«نه تنها عبدالسلام بلکه همه شما باید یک‌بار چک شوید. وانگهی بدون توجه

به سخنان اعضای خانواده افزودم که عبدالسلام، بیمار و دو پسر پانزده و هفده ساله و خانم و مادرش نیز به شفاخانه انتقال داده شود.

در این اثنا مادر پیر عبدالسلام رو به من کرد و گفت:

«حالا که این‌ها را می‌بری، ببر ولی مرده و زنده من یک پول ارزش ندارد. مرا بگذار تا خانه را نگهداری کنم.»

سرانجام با فرستادن چهار نفر به شمول عبدالسلام و سه عضو خانواده‌اش به شفاخانه، بخشی از مسؤولیت دوره بیماری و ویروس کرونا پایان یافت و به سوی قریه دیگر شتافتیم.

به قریه دیگر رفتیم. قریه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. در همان روز تعداد پنج زن مرده بود. قریه را بوی مرگ مچاله کرده بود. قریه از صدای شیون و گریه نفس نفس می‌زد و ویروس کرونا شلاق بر گرده مردم می‌زد.

ما خواستیم خانه یکی از مرده‌ها برای غم شریکی برویم. گریه و شیون زنان در هم می‌آمیخت و به آسمان ده چنگ می‌انداخت.

برنده خانه پر زن بود که جنازه را در وسط گذاشته بودند و دور جنازه حلقه زده و سوگواری و شیون می‌کردند.

با خودم گفتم:

«اگر وضعیت به این شکل پیش برود، بیماری و ویروس کرونا فراگیر خواهد شد و ده را گوش در گوش جنازه خواهد گرفت.»

نزدیک رفتم و دستمال را از رویم برداشتم و با صدای بلند به خانم‌ها گفتم:

«خواهران و مادران عزادار! شما می‌توانید دور از جنازه مرحوم دعا و زاری کنید. در چنین شرایطی که قرنطینه نیاز اولیه است، اجازه نیست که نزدیک همدیگر بنشینید.»

سپس بخش‌هایی از توصیه‌های صحی و رعایت قواعد و قیوی را گفتم:

«با این بیماری کشنده که تمام جهان را به عزا نشانده، بهتر است که به خانه‌های



خود بروید و رهنمودهای وقایوی و صحی را که از رادیو و تلویزیون نشر می‌شوند، بشنوید. شما مادران و خواهران الگویی اعضای خانواده خود هستید. خواهش می‌شود که دست‌های خود را هر روز دست‌کم پانزده تا بیست بار با آب و صابون بشوید. کسانی را که به بیماری کرونا مشکوک است، به شفاخانه ببرید. کسانی را که از کشور ایران بازگشته‌اند دست‌کم دو هفته در خانه، آن هم در اتاقی جداگانه قرنطینه کنید.»

متعاقباً زنان با سر کردن چادرهایشان یکی پی دیگری از نزدیک جنازه دور شدند و در هنگام بیرون شدن می‌شنیدم که می‌گفتند:

«ما به خاطری که بازمانده‌هایشان گلایه نکنند آمده‌ایم وگرنه ما از جان خود که سیر نیامده‌ایم.»

سپس به من دعا کردند و اطراف جنازه خالی شد.

ما آن روز به چندین قریه رفتیم مسؤلان از نزدیک با مردم گپ زدیم و توصیه‌های صحی را به مردم گوشزد کردیم. نزدیک نماز عصر به شهر برگشتم و مستقیم به شفاخانه مخصوص بیماران ویروس کرونا رفتم.

برای شان گفتم:

در شفاخانه به سراغ تک تک بیماران رفتم. به آنان روحیه دادم که نگران هیچ چیزی نباشد.

«ما برای شما تمام وسایل مورد نیاز را آماده کرده‌ایم. دوا، غذا، آکسیجن. داکتران موظف ما به‌طور بیست و چهار ساعته در خدمت شماست.»

آن روز نماز شام به اقامتگاه خود برگشتم.

روزهای پریشان و دلگیر پشت سر هم گذشت و یک هفته را پشت سر گذاشتیم. شفاخانه بیماران کرونایی از بیماران پر بود. تعداد نزدیک به صد بیمار مصاب به کرونا و بیماران مشکوکی که هنوز نتایج آزمایش شان از بلخ نرسیده بود، در شفاخانه بستری بودند.

یکی از روزهایی که برای احوال‌گیری بیماران کرونایی به شفاخانه رفتم، عبدالسلام را دیدم. وی احوال‌پرسی کرد و گفت: خوب شده‌ام. سپس به جوانی که در دم دروازه‌خانه‌اش داکتر را سیلی زده بود، اشاره کرد و گفت:

«او هم حالش خوب است. داکترانی که در این‌جا هستند، کسانی نیستند که گفته می‌شد بلکه هر یک از این‌ها فرشته‌گانی هستند که خداوند به کمک ما فرستاده است. شکر خدا نتایج فرزندان و همسرمن منفی بوده آنان به خانه رفته‌اند. ولی مادر پیرم بر اثر تب زیاد و نفس‌تنگی جان باخته است. مادرم به شفاخانه نیامد. خودش مرگ را انتخاب کرد.»

به یاد مادر هفتاد ساله عبدالسلام افتادم که گفت:

«حالا که این‌ها را می‌بری، ببر ولی مرده و زنده من یک پول ارزش ندارد. مرا بگذار تا خانه را نگهبانی کنم.»

سپس چهره چروکیده مادر پیر عبدالسلام از پیش چشمانم محو شد و خود را در شفاخانه یافتم.

روزهای پریشانی و مرگ یکی پشت دیگری می‌رفتند و ویروس کرونا چون لشکریان ناپیدا و ارتش سری، شهر و دیار را گله مال میر کرد. اما این وضعیت برای من که مسؤولیت رهبری ولایت را داشتم بیش از همه چیز بر دوشم سنگینی می‌کرد.





## جن و پری<sup>۱</sup>

نیمهٔ ماه دلو ۱۳۹۸ است. آوازهٔ انتقال بیماری ویروسی کرونا از چین در ایران بر سر زبان‌ها افتاده است. از نخستین روزهایی که در بیست و چهارم قوس ۱۳۹۸ این بیماری در شهر ووهان چین، پیدا شده است تا این ماه سه ماه گذشته است. در کشاکش نگرانی‌ها و دل‌واپسی‌ها و ترس از دچار شدن این بیماری، برخی از مهاجران افغانستان ساکن ایران شروع به بازگشتن به افغانستان کرده‌اند که از این بین حدود ۳۰۰ خانواده تا تاریخ ۱۷ حمل ۱۳۹۹ در ولایت جوزجان برگشته‌اند که از جمله این‌ها حفیظ‌الله پسر ارباب حمیدالله است.

حفیظ‌الله در ماه ثور ۱۳۹۹ از هرات به شبرغان آمد. هوای شبرغان کم‌کم رو به گرمی می‌رود. بیماری ویروسی کرونا در حال گسترش در تمام جهان است. دچار شدن برخی از مردم شبرغان به بیماری بی‌باتب و سرفهٔ شدید نیز در بین مردم دهان به دهان می‌گشت و گفته می‌شد که حکم حکومتی قرنطینه شدن مردم صادر

۱ نویسنده: علی پیام

شده است، ولی مردم چندان توجهی به مقررات حکومتی و قرنطینه کردن و مراجعه به داکتر و درمان و شفاخانه نداشتند.

با آن‌که وزارت صحت عامه افغانستان اعلام کرده است که تا اکنون پنج هزار و ۲۶۶ نفر در افغانستان به بیماری کشنده ویروسی کرونا دچار شده است و از این بین ۱۳۲ نفر در افغانستان مرده است؛ ولیکن مردم ولایت جوزجان به ویژه مردم شهر شبرغان تلاش دارند که از بردن بیماران مشکوک به ویروس مرگبار کرونا به شفاخانه‌ها خودداری کنند.

زمانی که حفیظ‌الله به خانه‌اش می‌رسد، موجی از خوشحالی کانون خانواده‌اش را می‌پوشاند و اعضای خانواده از دیدنش شادی کمی کنند؛ در حالی که حکومت اعلام کرده بود که مهاجرانی که از ایران به کشور برمی‌گردند باید دو هفته یا بیشتر در خانه قرنطینه شوند؛ اما خانواده حفیظ‌الله بدون توجه به اعلان فرمان حکومتی و مقررات قرنطینه شدن افراد برگشتی از ایران؛ حفیظ‌الله به آغوش می‌گیرند و مانند هر زمان عادی دیگر به زنده‌گی خانواده‌گی ادامه می‌دهند.

روزها می‌گذرد و نشانه‌هایی از بیماران کرونا در شبرغان دیده می‌شود. حفیظ‌الله پس از روز هفتم که از ولایت هرات به خانه‌اش برگشت، متوجه تب، سرفه و نفس‌تنگی و درد در تمام نقاط بدن خود می‌شود. سپس بیماری حفیظ‌الله بیشتر شده تا این‌که تب همراه با هذیان بر وی چیره می‌گردد.

اکنون پدر و مادر حفیظ‌الله نگران فرزندشان هستند و به دنبال چاره‌جویی. با خودشان می‌گویند:

«نباید فرزندشان از دست برود. باید به دنبال چاره‌یی بگردیم.»

در حالی که حفیظ‌الله در بین تب و درد می‌سوزد و استخوان‌هایش سوزن سوزن می‌زند و مانند آدمی مارگزیده بر خود می‌پیچد.

حفیظ‌الله در بین این تب و هذیان به پدر و مادرش می‌گوید:

«هرچه زودتر مرا به شفاخانه برسانید تا از درد و سوزش تب رهایی یابم.»

پدر و مادرش نگران‌اند و سراسیمه. با چشمان خود می‌بینند که پسرشان در آتش تب و سرفه مانند برگی که در دست باد اسیر باشد، می‌تپد.

پدر و مادر حفیظ‌الله با هم حرف می‌زنند. سپس ارباب حمیدالله، پدر حفیظ‌الله از خانه بیرون می‌شود و برابر به طویله می‌رود. ارباب حمیدالله ماده گاو شیری‌اش را که تنها سرمایه و اقتصاد خانواده بود، از طویله می‌کشد و طناب ماده گاو را می‌گیرد از خانه‌اش دور می‌شود. چیزی نمی‌گذرد که در دروازه‌خانه ملا صالح که ملای تعویذنویس و رمال و جادوگر است و شهره‌شهر، می‌رسد. دم دروازه‌ملا صالح چندین نفر ایستاده هستند. ارباب حمیدالله چند لحظه‌یی می‌ایستد. مردم از دروازه بیرون می‌شوند و برخی به داخل می‌روند. ارباب حمیدالله می‌شنود که آنان با هم پیچ پیچ می‌کنند که از جمله ارباب حمیدالله می‌شنود:

«بیمار ما در بین تب می‌سوزد و از بس که سرفه می‌کند گویا نفسش کنده می‌شود. مگر تعویذ و دعای ملا صالح کارگر شود وگرنه از داکتر و شفاخانه که کار شیطانی هستند، کاری ساخته نیست».

ملا صالح از خانه‌اش بیرون می‌شود. چشمش به ارباب حمیدالله می‌خورد که؛ گاو شیری‌اش در آستانه‌ دروازه ایستاده است. حیرت‌زده می‌شود. چشمانش مثل دو پرندۀ پرکنده به چرخیدن شروع می‌کند و ریشش را با دستانش نوازش می‌کند و می‌گوید:

«ارباب حمیدالله خوش آمدی. از حفیظ‌الله بگو، بیماری‌اش چطور شد؟ خوب شده؟»

سپس سرش را به سوی آسمان بلند می‌کند و از ته دل می‌گوید:

«مگر خداوند و اولیای کبار بچه‌ات را جور کند».

ملا صالح نگاه خود را از ارباب حمیدالله به ماده گاو شیری می‌دوزد و سپس سراپای آن را ورنانداز می‌کند گویا در بین موهای گاو دنبال چیزی است. بعد

لبخندش شگوفا می‌شود و چیزی زیرزبان‌ش زمزمه می‌کند:

«ارباب حمیدالله داخل خانه بیاید.»

ارباب حمیدالله که از چهره‌اش غبار ناامیدی و سرگردانی می‌بارد، به ملا

صالح رو کرده و می‌گوید:

«خیر است». سپس نگاه خود را از ملا صالح کنده به ماده گاو شیری می‌دوزد:

«ملا! از خدا می‌شود و از اولیای کبار، دست من به دامت، تندرستی و مرگ

پسرم در دست توست.»

بعدش طناب ماده گاو را به دست ملا صالح می‌دهد و می‌گوید:

«تمام دار و ندار و سرمایه من فقط همین ماده گاو شیری است؛ اما این گاو

فدای یک تار موی پسرم.»

ملا صالح قاش چپش را بالا انداخته می‌گوید:

«ارباب حمیدالله خان! گپ از چه قرار است؟»

«این ماده گاو را برایت آورده‌ام تا برای پسرم دعا و تعویذ بدهی. پسرم از

ناجوری رهایی یابد و تندرستی خود را به دست آورد.»

سپس می‌افزاید:

«خودت می‌دانی که نه من نه دیگر مردم به دوا و داکتر و شفاخانه و کلینیک

باور نداریم. فقط تندرستی و مرگ ما به دست شما ملاهایی است که دعا و تعویذ

می‌دهید.»

ملا صالح بدون هیچ درنگ، طناب ماده گاو را چنگ می‌زند و پیشاپیش داخل

خانه رفته و صدا می‌زد:

«ارباب حمیدالله چرا نمی‌آیی؟ بیا که برای پسرت طوری تعویذ و شویست

بدهم که در آن واحد تمام جنیات و پری‌ها از پوستش در کوه و بیابان فرار کنند.»

ارباب حمیدالله به اتاق ملا وارد می‌شود. بوی گندیده و ورق‌های پاره پوره و

اتاق نمور طوری است که سگ حاضر نیست یک شب را از سوز سما در آن جا

سپری کند.

ملا صالح کتاب پاره و کنده‌یی را که پوست چرمی دارد و رویش نوشته شده است مجمع الدعوات کبیر از بین کتاب‌های خزائن الاسرار، اسم اعظم، دعا‌های مجرب، کتاب احضار ارواح و سحر و جادوها، دیدار ارواح و شیاطین، دعا‌های مهرة مار، خرمهره، حرز، کنزالعجایب یا ادعیه و طلسمات، علوم جفر و کتاب‌های پاره و کهنه دیگر با تانی و آرامش می‌کشد و یک صفحه نشسته و کهنه را باز می‌کند و به چشمان ارباب حمیدالله خیره می‌شود:

«فال خود را نیت کن، ارباب حمیدالله».

ارباب حمیدالله چشمانش را می‌بندد. چند قطره نازک آب از بین مژه‌هایش به پایین می‌خزد. ارباب حمیدالله زیر لب چیزی را زمزمه می‌کند که از درز لبانش دور نمی‌رود. بعدش ملا صالح چیزی را از روی کتاب به روی کاغذ خط‌خطی کرده و چند دایره و مکعب را نیز به آن افزوده و بعدش کاغذ را سه‌گوش کرده و روی آن چوف کرده، و به دست ارباب حمیدالله داده، می‌گوید:

«ارباب حمیدالله! این تعویذ را در شانه چپ حفیظ‌الله کوک کن».

ارباب حمیدالله خواست بلند شود و برود که ملا صالح با آواز خروسکی می‌گوید:

«صبر کن ارباب حمیدالله، هنوز مانده است».

بعدش از بین پارچه‌یی رنگ و رو رفته، مقداری گیاه و علف خشک را مشت زده و شروع می‌کند به ورد خواندن و دعا خواندن و زمزمه کردن که ارباب حمیدالله فقط همین قدر می‌شنود:

«الحلول الحلول الحلول».

بعدش به ارباب حمیدالله می‌گوید:

«این را ببر پیش روی حفیظ‌الله دود کن تا هرچه جنیات و بلیات است از پوست حفیظ‌الله بیرون می‌شود. هوش کنید که بیمار خود را به داکتر و شفاخانه



نبرید که آنان جوان شما را می کشد».

بعدش می افزاید:

«داکترها از کجا می فهمند که جنیات در پوست آدمی چطور حلول می کنند؟»

ملا صالح تسبیح خود را برمی دارد و چشمانش را می بندد و زیر زبانش چیزی

رازمزه می کند:

«ای صاحب فال...!»

بعدش رو به ارباب حمیدالله کرده با آواز ملایم و گرفته واژه‌ها را طوری ادا

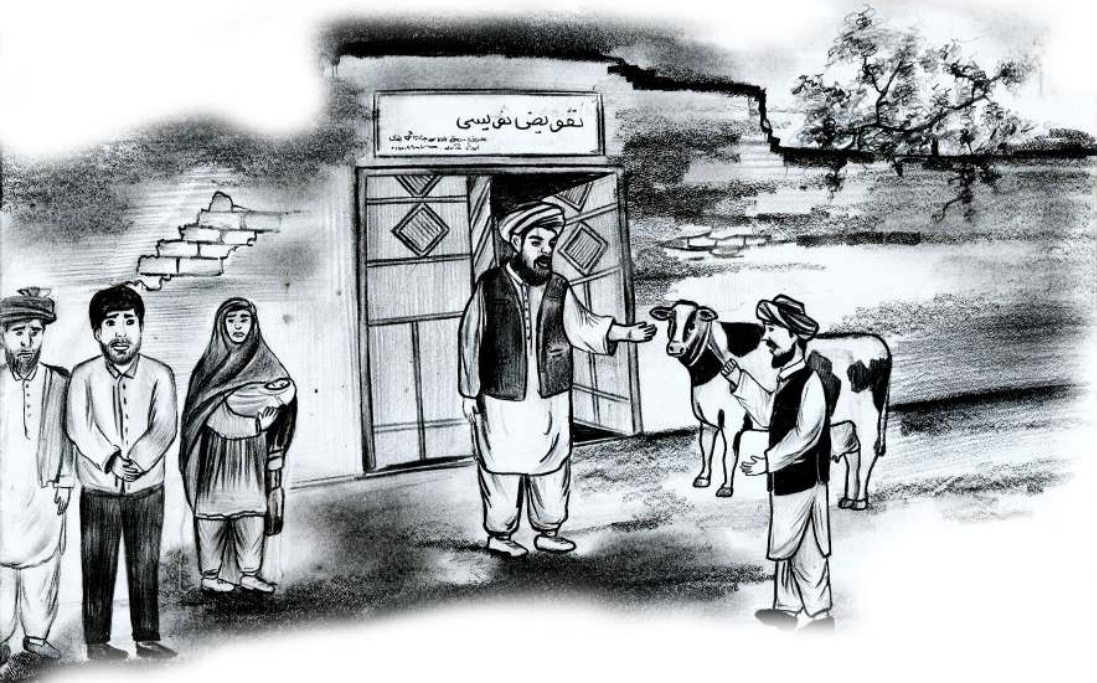
می کند که گویا با تارهای تیت و پرک ریشش همخوانی دارند:

«فال شما دلالت می کند به شادی و خرمی. چنان‌که در این فال هویدا است،

تحفه‌یی از آسمان به شما می رسد... پادشاه جنیان بر تخت نشسته است و سرگردان

به سوی کوه‌ها می روند و...».

بعدش ملا صالح مقداری آب از کوزه گلی در ظرف پلاستیکی کوچکی



می‌ریزد. چیزی زیر زبانش زمزمه کرده روی آب چوف کرده به ارباب حمیدالله می‌گوید:

«این شویست را ببر تا حفیظ‌الله جان بنوشد».

سپس با چهرهٔ مهربان و خندان به ارباب حمیدالله نگاه کرده، پس از درنگ کوتاه می‌گوید:

«به حکم خداوند و این دعاها و تعویذ، مریض شما خوب خواهد شد. خوب کردی که این جا آمدی. تأثیری که دعا و نذر و تعویذ دارد، بهتر از هزاران داکتر و شفاخانه است. در جان پسر شما جن حلول کرده است. داکترها و شفاخانه‌ها نمی‌توانند جن را از پوست بیماران دور کنند».

ارباب حمیدالله چهره‌اش باز می‌شود. پس از یک هفته لبخند بر لبانش جاری شده است. دست‌های ملا صالح را می‌گیرد و بر چشمانش می‌مالد و می‌گوید:

«ما به این داکتر و شفاخانه باور نداریم. مگر خدا و اولیای خدا و دعا و تعویذ ملاها بیماران ما را شفا بدهند».

ارباب حمیدالله با شتاب از خانهٔ ملا صالح دور شده با هیجان و لبخند وارد خانه شده به همسرش می‌گوید:

«خیالت جمع باشد حفیظ‌الله جان ما شفا پیدا خواهد کرد».

بعدش مقدار گیاهی را که ملا صالح روی آن دعا چوف کرده بود، از جیش بیرون می‌کشد و با خوش‌رویی به همسرش می‌گوید: «زود باش! این دوده را دود که جن و پری از پوست حفیظ‌الله جان بیرون شود».

پس از لختی زمان، فضای خانه را دود پر کرد. پدر و مادر حفیظ‌الله در تراکم دود غلیظ به همدیگر می‌خندند و می‌گویند:

«به خیر از خدا تمام جن و پری که در پوست حفیظ‌الله جان حلول کرده‌اند، فراری کوه‌ها و بیابان‌ها خواهد شد».

پس از آن مادر حفیظ‌الله تعویذ سه‌گوش را شتاب‌آلود در بین پارچه‌بی می

دوزد و روی بازوی حفیظ‌الله آویزان می‌کند. سپس مقدار آبی را که ملا صالح برای شویست داده بود، در گیلاسی ریخت و به حفیظ‌الله روی کرده و می‌گوید: «فرزند عزیزم! این آب شفا تو را جور خواهد کرد. پشت داکتر و شفاخانه نگرد چون تمام آن چیزها افعال شیطانی هستند».

شب بسیار آرام و خوشی است. لبخندهای پدر و مادر و اعضای خانواده در فضای خانه شناورند؛ اما حفیظ‌الله همچنان در تب می‌سوزد و از سرفه‌های خشک پیایی، تمام بدنش را مانند درختی که باد بر تنه‌اش خانه کند، می‌تکاند و می‌لرزاند.

پدر و مادر حفیظ‌الله پس از یک هفته به راحتی می‌خوابند و به جز با سرفه‌های شدید پیایی حفیظ‌الله از بیدار می‌شوند. حفیظ‌الله در بین تب و لرز می‌سوزد و هر دم از خوابش می‌پرد و هذیان می‌گوید. فردا که خورشید بالا می‌آید، حفیظ‌الله رنگش به تیره‌گی می‌گراید و نفس‌تنگی‌اش مجال تنفسش را از وی می‌رباید. مادر حفیظ‌الله نگاهی به پسرش انداخته با وارخطایی فریاد می‌کشد:

«حمیدالله کجا شدی که پسر من نمی‌تواند نفس بکشد. بیا بین که رنگ در رخسار نمانده و نفسش بند آمده.»

ناگهان شیون در خانه ارباب حمیدالله می‌پیچد و گریه و ماتم فضای خانه را می‌ترکاند و به بیرون درز می‌کند و همسایه‌ها را به خانه ارباب حمیدالله می‌کشاند. اعضای خانواده فکر می‌کنند که حفیظ‌الله مرده است. یکی از همسایه‌ها نزدیک بستر حفیظ‌الله رفته، نبض دست حفیظ‌الله می‌گیرد. سپس به پدر و مادر حفیظ‌الله رویش را گردانده با آرامش می‌گوید:

«وارخطا نباشید. شکر خدا زنده است»

بعدش به اطرافیان رو برگردانده می‌گوید:

«هله زود شوید و از مسجد چارپایی بیاورید تا حفیظ‌الله را به شفاخانه ببریم.»

چارپایی را می‌آورند و چهار نفر آن را برداشته در چارپایی می‌ماند و به شفاخانه

کووید-۱۹ که به تازه‌گی برای بیماران کرونا ساخته شده بود و از نظر تجهیزات پزشکی امکانات خوبی داشت، می‌برند.

حفیظ الله تا به شفاخانه کوید-۱۹ می‌رسید، پزشکان و پرستارها و پرسنل طبی شفاخانه با شتاب دست به کار می‌شوند و بیمار را به اتاق عاجل می‌بردند. داکتر ذاکر بیمار را معاینه می‌کند و رو به همکارانش کرده می‌گوید:

«وضعیت بیمار در بدترین حالت قرار دارد و آکسیجن خون بدنش بین ۳۰-۴۰ است».

بعدش فوراً بالون آکسیجن را به بینی بیمار وصل می‌کند و روی خود را به پدر و مادر حفیظ الله گردانده و می‌گوید:

«متوجه باشید که اگر تنفس فرد مبتلا به کرونا در یک دقیقه بیشتر از ۲۴ بار باشد و همچنین اگر میزان آکسیجن خون بیمار کاهش بیابد و زیر ۹۰ برسد، زنگ خطر است و بیمار باید فوری به مراکز درمانی مراجعه شود. چرا پسر خود را دیر به شفاخانه آوردید؟ می‌بینید که وی در حال مرگ است. شما بیمار رو به مرگ را برای ما می‌آوردید؟»

مادر حفیظ الله که ضجه می‌زند و از گریه و ماتم مویه می‌کند با صدای لرزان می‌گوید:

«می‌ترسم که داکتران بلایی بر سر حفیظ الله جان من نیاورند». همان همسایه‌یی که پدر و مادر حفیظ الله را وادار کرده بود که بیمار را به شفاخانه ببرند، مادر حفیظ الله را دلداری داده و به مادر حفیظ الله می‌گوید:

«بگذارید که داکتران کار خود را با آرامش انجام بدهند.»

داکتر ذاکر سر هر ساعت یک‌بار حفیظ الله را معاینه کرده و دواهای مورد نیاز را تجویز می‌کند. حفیظ الله که در طی ده روز بیماری کرونا آکسیجن خود را مصرف کرده بود، بدنش توان ارتقای آکسیجن از ۳۰-۴۰ به بالا را نداشت.

یازدهمین شب بیماری حفیظ الله وضعیت بیماری وی در حالت خطرناک قرار

می‌گیرد و آکسیجن بدنش به ۲۰ درجه افت کرده و پایین می‌آید. داکتران موظف وارخطا می‌شوند و ارباب حمیدالله، را طلب می‌کند. داکتر ذاکر تلاش می‌کند تا نگرانی از چهره‌اش کم شود و با لبخند افسرده‌یی به پدر بیمار می‌گوید:

«داکتران موظف برای نجات جان پسر شما تمام تلاش خود را کردند ولی از آن جایی که شما بیمار خود را دیر رسانده‌اید و بدن بیمار شما توان ارتقا و جذب آکسیجن را ندارد...».

سپس کمی نفس عمیقی کشید و سپس بریده بریده می‌گوید:

«بهبتر است که به خانه رفته سررشته فردا را بگیرید چون وضعیت بیمار شما طوری است که فقط همین شب مهلت زنده ماندن را دارد...».

سپس از ارباب حمیدالله خواهش می‌کند تا به خانه‌اش برگردد و به مادر بیمار دل‌داری بدهد.

ارباب حمیدالله به خانه‌اش برمی‌گردد. آسمان پر سرش می‌افتد و زمین دو پاره نمی‌شود تا خودش به جای پسرش دفن گردد. خانه را شیون و ماتم پرمی‌کند و صدای دل‌خراش و ضجه زنان و مردان غمگنانه‌ترین شکل ممکن را رقم می‌زند. مادر حفیظ‌الله یقه شوهرش را دو دسته پی‌چید و پیچه خود را کشیده و زار می‌زند:

«گفتم که پسرم را به چنگ داکتران نسپارید. کاش باز هم جای ملا صالح می‌رفتی. کاش قریه به قریه می‌گشتی تا بهترین تعویذ نویس را پیدا می‌کردی.»

بعدهش ملا صالح را نفرین کرده و می‌گوید:

«او خر ریش نتوانست جن و پری را از پوست پسرم بیرون کند و آخرش در چنگال داکترها افتاد و پسرم را کشت. پسرم را با پیچکاری کشت. پیچکاری...».

داکتر ذاکر آکسیجن را از بینی و دهان حفیظ‌الله نکشید بلکه در اوج ناامیدی برخی از پیچکاری‌های مورد نیازی را که به نظرش می‌رسید به سیروم بیمار افزود و با ناامیدی خواست که آخرین تلاش خود را به خرج بدهد تا بیمار از مردن رهایی بدهد. سپس اتاق بیمار را ترک کرد و به پرستاران توصیه کرد تا متوجه وضعیت

بیمار باشد.

شب به پایان رسید و دامنه هوا خبر از بامداد می داد. داکتر ذاکر بعد از انجام نماز بامداد، به دیدار بیمارانش رفت. در ژرفای دلش نگران وضعیت حفیظ الله بود در راهروی که به اتاق حفیظ الله می رفت دلش گواهی های بسیار بدی می داد؛ اما به مجردی که بالین حفیظ الله رسید، برق شادی به چشمان داکتر ذاکر دویده و گویا یک باره تمام شادی های جهان به پیشواز داکتر ذاکر آمد. کمی با تردید به وضعیت درجه آکسیجن حفیظ الله نگاهی انداخت و چشمان خود را بست و باز هم به وضعیت آکسیجن بیمارش نگاه کرد، درجه آن به ۸۰-۷۰ بالا رفته بود.

به چهره بیمارش نگاه کرد، بیمارش چشمان خود را باز کرد و رنگ رویش به وضعیت طبیعی برگشته بود. داکتر ذاکر آکسیجن را از بینی و دهان بیمار برداشت و با آرامی با بیمارش سخن گفت. حفیظ الله پرسید:

«من در کجا هستم؟»

داکتر ذاکر گفت:

«این جا شفاخانه کوید-۱۹ شبرغان است و شما از یازده روز به این سو بستری هستید. خوشحالم که خداوند به شما عمر دوباره داده است.»

حفیظ الله با صدای خیلی آهسته و خسته گفت:

«داکتر! من از همان روزهای نخست بیماری می خواستم که به داکتر مراجعه

کنم؛ ولی اعضای خانواده ام به ویژه مادر پیرم نگذاشت...»

سپس آب دهانش را قورت داد و ادامه داد: «پدر و مادرم گاو شیری خود را که تنها سرمایه زنده گی شان است به ملا صالح داده و برایم تعویذ و طومار گرفت و از بابہ بخشی آلاس نیز گرفت، ولی شما خوب می دانید که آدم بیمار با جادو و جنبل و تعویذ و طومار جور نمی شود. می شود؟» بعدش به چهره داکتر ذاکر نگاه کرد که برق شادی از چشمانش می درخشید و به پرستاران و کدر پزشکی بی که در اطرافش بودند با خوشحالی به او نگاه می کردند.

داکتر ذاکر به چشمان خسته و بی حال بیمارش نگاهی انداخت و گفت:  
«به گذشته نیندیش و مادرت را نیز ملامت نکن. ملاهایی مانند ملا صالح  
از ساده‌گی مردم سوءاستفاده کرده و هرچه داکتر و شفاخانه هست را پیش چشم  
مردم بد کرده‌اند و با تعویذ، رمل، فال، جادو و جمبل تا حالا دارایی و مال مردم  
را خوردند»

بعد در اوج سروصدای بسیار در بیرون شفاخانه باز هم آکسیجن حفیظ‌الله را  
بر دهان و بینی او گذاشت. داکتر ذاکر وارخطا سالن شفاخانه را پیمود و از دروازه  
سالن بیرون شد. پا به صحن شفاخانه گذاشت که صدای پیر زنی همراه با شیون و  
ضجعه فضای شفاخانه را پر کرده است. داکتر ذاکر از بین انبوه کسانی که در صحن  
تجمع کرده بودند، چشمش به مادر حفیظ‌الله افتاد که زار می‌زد و بر سر و رویش  
چنگ می‌انداخت و می‌گفت:

«پسر مرا کشتید. حالا چرا جنازه او را به ما تحویل نمی‌دهید؟»  
داکتر ذاکر مردد ماند و در حالی که صدایش در تراکم گریه و شیون مادر  
حفیظ‌الله گم می‌شد، گفت:  
«کدام مرده؟»

مادر حفیظ‌الله سینه‌چاک زار زد و گفت:  
«مردۀ حفیظ‌الله پسرم».  
داکتر ذاکر که لبخند بر لب داشت، رو به مادر حفیظ‌الله کرد و گفت:  
«آرام باشید. حفیظ‌الله جان شکر خدا زنده است و حالش بهبود یافته است.  
حالا دو نفر با من در داخل شفاخانه بیایید و حفیظ‌الله جان را ببینید».  
سپس داکتر روی خود را به پدر و مادر حفیظ‌الله کرد و گفت:  
«شما دو نفر بیایید و بقیه بروند تا از کار و زنده‌گی خود نمانند».  
داکتر ذاکر ماسک و دستکش به پدر و مادر حفیظ‌الله داد و به اتافی آورد که  
حفیظ‌الله در آن بستری بود. حفیظ‌الله تا چشمش به پدر و مادرش افتاد نیمه‌خیز

شد تا به پدر و مادرش احترام کند. داکتر ذاکر ماسک آکسیجن را از دهان و بینی حفیظ الله برداشت.

حفیظ الله که از صدایش خسته گی و ناتوانی می بارید، به پدر و مادرش گفت: از همان روزهای نخست بیماری گفتم که به شفاخانه می روم؛ اما شما مرا نگذاشتید و گفتید که: برایت دعا و تعویذ می گیرم و گرفتید. دوده کردید، تعویذ سحر و جادو گرفتید و شویست گرفتید؛ اما دیدید که هیچ سودی نکرد! سپس رویش به داکتر ذاکر و تیم پزشکی و پرستارانی کرد که در اتاق ایستاده بودند و گفت:

«لازم است که ما از داکتران و تیم پزشکی آنان و پرستارانی که شبانه روز با جان و دل به بیماران رسیده گی می کنند و دوا و غذا و مراقبت های پزشکی را برای ما آماده می کنند، تشکر کنیم».

مادر حفیظ الله که اشک شادی مانند باران از چشمانش می چکید و صدایش از شادی می لرزید گفت:

«پسر! ملا صالح و بابہ بخشی که خیر دنیا و آخرت نینند، می گفت که جنیات در پوست پسرت حلول کرده، اگر به شفاخانه ببری، داکتران کشته به تو تحویل می دهند. اگر من جنیات را از پوست پسرت نکشیدم، خود را عوض می کنم. آخر من هم باور کردم و گاو شیری خود را به ملا صالح دادیم...». گریه شادی امان مادر حفیظ را برید و نتوانست ادامه بدهد.

روزها با کسالت و نشاط گذشت و چند روز یک درجه آکسیجن حفیظ الله به ۹۶-۹۰ رسید و رنگ و رخس زنده شد و تمام درد و سرفه رخت بریست و بهبودی کامل خود را به دست آورد. داکتر ذاکر آخرین معاینات را انجام داد و سرانجام حفیظ الله تندرست از شفاخانه مرخص شد و به خانه اش برگشت.







## روح‌های پنهان زمین<sup>۱</sup>

زینب‌شاه، دست به کمر ایستاد و به قطار بستر بیمارانی نگاه کرد که در گوش تا گوش خانه‌اش در بین درد، تب و سرفه پیچ می‌خوردند و چون علف‌های خشک بیابان در دست طوفان و باد می‌لرزیدند. سپس چین‌های پیشانی و پیچه سفیدش خطی از خسته‌گی و نگرانی را جار زد. از نخستین روزهایی که بیماری ویروسی کرونا جهان را درنوردیده بود و به فاریاب رسیده بود و در سربلاق ناحیه نهم میمنه و همچنین در قریه‌های دهن‌دره، خواجه پایتخت، چغاتک کلان و چغاتک خرد و دیگر نواحی شهر میمنه در حال گسترش بود.

حویلی زینب‌شاه پر از بیماران کرونایی است. باید هریک‌شان را تیمارداری کند: شوهر خیاشنه، خوشو، مادر، دو دختر و یک پسرش که در بستر بیماری ویروسی کرونا از تب و درد می‌سوزند. زینب‌شاه باید برای هریک از بیماران

---

۱-راوی: تاشقین بهایی / نویسنده: علی پیام

پرهیزانه درست کند و دم کرده لیمو و زنجبیل آماده کند و همچنین بخار پیاز آماده کند تا آنان با بخار پیاز نفس بکشند. گفته شده است که اگر بیماران کرونایی از این چیزها بخورند و بنوشند و بخور بدهند، در بهتر شدن تنفس شان کمک می شود.

زینب شاه خسته است. نگرانی بر تار تار سپیدی مویش چنگ انداخته است و مغز استخوان زینب شاه را تیر می زند. بیرون از خانه زینب شا، مرگ و میر بیماران کرونایی تمام سربلاق را غم زده ساخته است و سربلاق تقریباً در میان ماتم و عزاداری غرق است. تا هنوز کسی در سربلاق به این فکر نکرده است که اگر قرنطینه را رعایت می کردند، اگر مسافران به ویژه مسافران برگشتی از ایران را در خانه جداگانه به مدت دو هفته قرنطینه می کردند، این بلا بر سرشان نمی آمد. ولی مردم کمپین مبارزه با کرونا را که از سوی حکومت در میمنه راه انداخته شده است توجه نکرده اند که در سوگ مرگ عزیزان شان نشسته اند.

در همین شرایط ناگوار شیوع بیماری ویروسی کرونا، اسدالله و ضیاءالله نیز از ایران برگشتند و بدون رعایت قرنطینه در جمع خانواده شان پیوستند. اسدالله و ضیاءالله از ترس بیماری کرونا از ایران فرار کرده اند. هر دو به اهالی قصه می کنند که به محض شیوع بیماری کرونا در ایران، هم اتاقی شان به کرونا دچار شدند و بیمار زمانی که به داکتر مراجعه کرده است، برای همیشه سرگم رفت و زنده بودن و مردنش نامعلوم شده است.

سپس می افزایند:

«به محض این که رفیق هم اتاقی ما سرگم رفت، ما وارخطا شدیم و مقدار پول قرضی پیدا کردیم و به افغانستان برگشتیم. زمانی که به مرز رسیدیم، هر دو کشور مانع خروج از ایران و ورود به افغانستان شدند؛ ولی با دادن رشوه به مرزبانان خود را به هرات رساندیم.»

اسدالله و ضیاءالله از هرات به بادغیس آمده اند و سپس وارد میمنه شده اند؛

اما برای

اسدالله و ضیاءالله که از راه بادغیس به خانه‌شان برمی‌گردند، اما برای این که حکومت از آمدن‌شان خبر نشوند، در خانه‌های خود پنهان می‌شوند. با آن هم بسته‌گان و خویشاوندانش دسته دسته به دیدارش می‌آیند و برخلاف مقررات قرنطینه و دستورات صحی یی که حکومت و ریاست صحت عامه اعلام کرده‌اند با وی بغل کشی و روبوسی می‌کنند. هر یک از اقوام و نزدیکانش به هم‌دیگر گفتند: «می‌بینید که اسدالله جور و تیار است، پس لازم نیست تا از وی دوری کنیم.» ولی پس از چند روز اقوام و نزدیکان و خویشاوندانش یک یک به مریضی ناشناسی گرفتار شدند که علایم آن عبارت بودند از تب شدید، گلو دردی، سرفه و نفس تنگی.

پس از این که مسافران از بیرون به ویژه از ایران به میمنه بازگشتند و در خانه‌های خود جداگانه قرنطینه نشدند، در قریه سربلاق مرگ و میر پی هم شروع شد. هر روز چهار تا پنج نفر زن و مرد وفات کردند. آوازه مرگ و میر بسیار دهان به دهان شده به والی ولایت رسید. والی با گروه مبارزه با ویروس کرونا وارد سربلاق شدند و مستقیم به خانه اسدالله رفتند.

اسدالله در بستر بیماری افتاده است. تا خبر شد که از حکومت آمده، نگران و وارخطا شد و تلاش کرد تا پنهان شود؛ همان طوری که در روزهای نخست که وارد میمنه شد تلاش کرد تا حکومت از آمدنش خبر نشود.

والی دستور داد تا وی را با آمبولانس به شفاخانه ببرند. سپس به اهالی سربلاق گفت:

«چرا بیماری کرونا را جدی نمی‌گیرید؟ چرا کسانی که از بیرون وارد فاریاب می‌شوند و به سربلاق می‌آیند، برای دو هفته در اتاق جدا نگه‌داری نمی‌شوند؟ می‌بینید که عزیزان شما یک یک در پیش چشم شما می‌میرند؟»  
والی صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت:

«من بارها برای شما مردم اعلان کرده بودم روزانه نزدیک به دو هزار تن از

شهروندان فاریاب از ایران به خانه‌های‌شان برمی‌گردند بنابراین باید فاصله اجتماعی را رعایت کنید وگرنه دچار بیماری ویروسی کرونا می‌شوید».

سپس افزود:

«تمامی هزینه و مصارف بیماران مبتلا به کرونا به دوش دولت است، نگران مصارف و هزینه شفاخانه نباشید».

بعدش والی تعداد ده نفر مشکوک به بیماری کرونا را به شفاخانه انتقال دادند و نمونه‌های آزمایش آنان را به ولایت بلخ، شهر مزار شریف فرستادند. نتایج معاینات آزمایش‌ها پس از سه روز به میمنه رسید. نتایج نشان داد که اسدالله و پنج نفر دیگر به بیماری ویروسی کرونا دچار شده است.

زینب‌شاه دست به کمرش گرفته در دروازه حویلی تکیه داد. تا چشمش کار کرد، به بیرون نگاه انداخت، اندوه و غم و مویه از در و دیوار بلند است. یادش آمد که همین چند روز پیش زن مؤمن‌بای همسایه‌اش در شفاخانه بر اثر بیماری کرونا مرد، تمام زیورآلاتش گم و نیست شد؛ زیرا که پرسنل صحتی و خدماتی گفتند که زن مؤمن‌بای را با تمام وسایلش کفن کرده‌اند.

فردای آن روز شوهر خیاش‌اش را کرونا کشت. زینب‌شاه با چشمان خود دید که پرسنل صحتی ریاست صحت عامه جنازه او را با نایلون پیچید و داخل صندوق گذاشت و گفت:

«صندوق را نباید باز کنید. چون اگر صندوق را باز کنید شما هم به ویروس مبتلا می‌شوید».

دختران مرده در اطراف جنازه مویه کردند و موی کردند. سپس بدون اینکه توجهی به مقررات پرسنل صحتی ریاست صحت عامه داشته باشند، میخ‌های صندوق را کشیدند. دیدند که جنازه در بین نایلون طوری پیچیده شده است که باز کردنش سخت است.

زینب‌شاه یکی پس از دیگری در عزای عزیزانش گرفتار شده است. بیماری

ترسناکی که به جان مردم سربلاق افتاده است، آنان را یک یک به سوی قبرستان می‌فرستند. زینب‌شاه در گیر و دار عزاداری و مرگ نزدیکانش است که ناگهان صندوقی را در داخل حویلی‌اش آوردند و گفتند:

«زینب‌شاه غم آخر شما باشد».

زینب‌شاه نگران و مبهوت ماند. سپس یکی گفت:

«مرگ مادر شما غم آخر شما باشد...» سپس به چهره نگران و مبهوت زینب‌شاه نگاه کرد. زینب‌شاه مثل درختی که از درون تهی شود، تهی شد و سپس لغزیده نقش زمین شد. پس از لحظاتی که به هوش آمد، در بین شیون و مویه گفت:

«مادرم وصیت کرده است که هرگاه مرگ به سراغم آمد، دخترانم مرا بشویند. بنابراین من باید مادرم را بشویم».



بعدش آستینش را بالا زد و چادرش را به کمرش بست و همراه بغض و گریه گفت:

«بیاورید که مادرم را بشویم»

طرف بیرون راه افتاد و با دست پاچه گی گفت:

«بیاورید که بشویم که...»؛ ولی مردانی که صندوق جنازه مادر زینب شاه را برای آخرین دیدار دختر مادرش را آورده بود، چست و چابک برداشتند و از دروازه حویلی بیرون شدند. زینب شاه سخنانش در کامش خشک شد و از دنبال جنازه درازکش نگاه کرد تا جنازه از پیچ کوچه پیچید گویا در غبار محو شد.

اندک اندک ترس از تجمعات بین مردم پیدا شد. روی همین جهت عزاداری و فاتحه مادر زینب شاه بسیار اندک و سبک با اشتراک چند نفر برگزار شد.

زینب شاه که مرگ مادر و دیگر نزدیکانش توان و توش وی را از بین برده است؛ با آن هم تنها کسی است که به بیمارانی که در خانه اش بر در بر خوابیده اند رسیده گی و تیمارداری می کند. وی با آن سن و سال و کمر شکسته از مرگ مادر و نزدیکانش تنه است و اهالی سربلاق از وی خبرگیر نمی شود.

پس از گذشت چندین روز، خشو و دختران زینب شاه بهبود می یابند. در همین گیر و دار تیمارداری، سر دردی بسیار شدید به سراغش آمد. تب کرد. به داکتر مراجعه کرد و دوا گرفت و به خانه برگشت تا به تیمار بیماران برد. برای خودش دم کرده لیمو و زنجبیل تهیه و مصرف کرد.

در حالی که تمام بدن زینب شاه از درد شدید سوزن سوزن می شد و بی حال و گیج بود، دلبر شاه دختر کلانش از بستر بیماری بلند و بهبود یافت. زینب شاه تلاش می کرد تا بیماری بر وی چیره نشود و شکستش ندهد. بین زینب شاه و بیماری جدال است و دوئل.

سرانجام پس از دو هفته تمام درد و بیماری از جان زینب شاه کوچید و زینب شاه تندرستی خود را باز یافت. زنی که در زمان بیماری کرونایی از بیماران تیمار کرد و

برای گاو و گوساله علف درو کرده و پیش آن‌ها انداخت و به مرغ‌ها دانه داد و گاو را دوشید و تمام کارهای خانه را انجام داد، به زنده‌گی برگشت و بر بیماری کرونا چیره گشت. ولی در جای جای سربلاق مرده‌هایی به سوی گورستان برده می‌شدند و خانه‌های بسیار عزادار بودند.۱







## بوی نان گرم<sup>۱</sup>

بیماری ویروسی کرونا که در شهر میمنه فراگیر شد، حکومت محلی فاریاب، قرنطینه یک ماهه و منع گشت و گذار و تجمعات مردمی را در شهر اعلام کرد. به جز دکان‌های خوراکی فروشی، دواخانه‌ها و مراکز پزشکی همه جا بسته شد. حکومت به این روش خواست تا از انتشار ویروس در بین مردم و شهریان میمنه و ولسوالی‌ها جلوگیری کند.

قرنطینه شدن میمنه و بسته شدن مراکز کسب و کار، باعث شد که کار و فعالیت‌های روزمره مردم از بین برود. دکانداران، مزدورکارها، راننده‌ها و دست‌فروشان که با کراچی‌های دستی خرج زنده‌گی خانواده‌گی خود را به دست می‌آوردند، خانه‌نشین شدند.

---

۱- نویسنده: علی پیام

کار و کاسبی مردم خوابیده و بیکاری و گرسنه‌گی هر روز مردم میمنه را در تنگنا قرار می‌دهد. هر روز که می‌گذرد، روزانه مرگ ده‌ها جنازه در مسجدهای شهر به گوش می‌رسند. کرونا، ویروسی که ژرفای زنده‌گی مردم جا خوش کرده است، هر روز مردم را به سوی مرگ دسته‌جمعی به پیش می‌برد.

ترس گرفتار شدن در چنگال ویروس کرونا، بر ذهن و روان مردم میمنه چیره شده است. حتی آوازه شده است که دو سه نفری که هیچ بیماری نداشته‌اند که از ترس کرونا سگته کرده‌اند و مرده‌اند. این خبر دهان به دهان شد و شهر را پر کرد. همین ترس و حکم منع گشت و گذار و تجمعات مردمی از سوی حکومت و ترس از دچار شدن به ویروس کرونا مردم را در تنگناهای غذایی و کار و کاسبی قرار داد. حاج عبدالرحمان که در اثر جنگ بین دولت و گروه طالبان از ولسوالی قیصار آواره شده است، در شهر میمنه دکان مستری‌گری دارد. با بسته شدن بازار، مستری‌خانه حاج عبدالرحمان نیز بسته شد و وی خانه‌نشین گردید. مستری‌خانه عبدالرحمان پیش از بسته شدن بازار و بند شدن کار و کاسبی، بسیار رونق داشت. روزانه ده‌ها موتر تعمیر می‌شد و کپی کشی می‌گردید.

حاجی عبدالرحمان که برای کمک به نیازمندان و تهی‌دستان، دست و دل‌باز بود، بخشی از درآمد مستری‌خانه خود را به حساب بنیاد خیریه‌یی انتقال می‌دهد که برای امور خیریه تأسیس کرده است. وی از همین پول پس‌انداز در صندوق بنیاد خیریه‌اش نان و لباس و دیگر نیازمندی‌های زنده‌گی نیازمندان و تهی‌دستان را تأمین می‌کند.

نام و آوازه حاجی عبدالرحمان دهان به دهان گشت و نیازمندان و تهی‌دستان شهر با نام و فعالیت‌هایش در امور خیریه و دستگیری تهی‌دستان آشنایی پیدا کردند. اما با بسته شدن مستری‌خانه‌اش دستش نیز تنگ شد و برای کمک به تهی‌دستان و نیازمندان نتوانست کمک برساند؛ ولی همواره به یاد شکم‌های گرسنه و نیازمندی تهی‌دستان است.

حاجی عبدالرحمان در کنج خانه‌اش نشسته است و به تهی‌دستانی فکر می‌کند که در جریان قرنطینه و بسته شدن بازار و مراکز کسب و کار لقمه‌یی نان برای شبش ندارد که تلفونش زنگ خورد و صدای ناشناسی از آن طرف خط گفت که از کشور سویس زنگ می‌زند. سپس می‌افزاید: «حاجی عبدالرحمان! ما شما را می‌شناسیم. شما آدم مورد اعتماد هستید. وطن‌دارانی که در این جا زنده‌گی می‌کنند، به فکر روز و شب تهی‌دستان و بی‌نوایانی هستند که در جریان قرنطینه نان شب و روز خود را ندارند».

سپس به حاجی عبدالرحمان می‌گوید: «وطن‌دارانی که در این جا زنده‌گی می‌کنند، مبلغ کمی را از طریق صرافی به نام شما حواله کرده‌اند. این مبلغ شاید به شماری انگشت‌شمار نیازمندان دوره‌ کرونا کمک شود».

خوشحالی در چشمان حاجی عبدالرحمان درخشید و از جایش بلند شد و بدون هیچ درنگی چپش را در شانه انداخت و به سوی صرافی راه افتاد. صراف، بسته‌ صد دالری را به سوی حاجی عبدالرحمان که پیش کرد، گویا جهان به حاج عبدالرحمان خندید. حاجی عبدالرحمان پول را گرفت و بدون هیچ درنگ و مکث، راست به نانوایی رفت.

به نانوا سفارش کرد تا روزانه تعداد پانزده تا بیست هزار نان برایش آماده کند. سپس هر آن‌چه نان در نانوایی موجود بود، یک‌جا خرید و ریکشا را کرایه کرد و به سوی محلات مهاجرنشین و فقیرنشین راه افتاد.

حاج عبدالرحمان تا پنج روز، هر روز تعداد بیست هزار نان را بار ریکشا کرده و به قریه‌های دور و نزدیک در بین نیازمندان و بی‌نوایان و بیکار شده‌های دوره‌ قرنطینه توزیع کرد و جان خانواده‌های بی‌شماری را از مرگ و گرسنه‌گی نجات داد. این کار باعث شد تا اعتماد مردم به حاجی عبدالرحمان قیصری بیشتر و بیشتر شود.

روز پنجم که مبلغ پول به مصرف رسید، حاجی عبدالرحمان نگران مردمانی شد که چشم به راه نان خشکی هستند که همه‌روزه بر ریکشایی بار در دم دروازه

خانه‌های‌شان می‌رسید. بعدش چهره‌های گرفته و لب‌های ترک خورده و شکم‌های گرسنه بی‌نویان و تهی‌دستانی را تصور کرد که در آستانه دروازه خانه‌های‌شان چشم دوخته‌اند تا ریکشا از گرد راه برسد و بوی نان کوچه‌ها را پر کند و طعم نان در فضا بیچد.

خانواده‌ها و افرادی که یک قرص نان برای‌شان به گسترده‌گی معنای زنده‌گی ارزش دارد. یک قرص نان می‌تواند جان افرادی را از مرگ نجات بدهد؛ افرادی که هفته‌هاست دستشان به جیب نیچر خیده و اندک درآمد روزمردشان را کرونا از بین برده است.

چین‌های پیشانی حاجی عبدالرحمان روی هم افتاده است و هر چین صورتش انبوهی از نگرانی را تکثیر می‌کند که زنگ تلفونش به صدا در می‌آید. زنگ تلفون مرد ناشناسی که در لابه‌لای سخنانش می‌گوید:

«حاجی به خاطری اعتمادی که به شما داریم، از شما کمک می‌خواستیم...»  
حاجی عبدالرحمان تا کلمه کمک به گوشش خورد، پیش از این‌که سخنان آن مرد تمام شود، گفت:

«بازارها بسته است، قرنطینه کار و کاسبی کراچی وان‌ها، دست‌فروشان و دوره‌گردها را پرچو کرده، بخشی از مردم ندار و تهی دست در بدترین وضعیت قرار دارند.»

مردی که از پشت خط تلفون گپ می‌زند می‌گوید:

«به همان خاطر به شما زنگ زدم. مردم تهی دست ما در چنین شرایطی نیازمند دستگیری و کمک هستند. روی همین جهت دو موتر آرد و برنج به آدرس و نشانی می‌رسد. شما بی‌نویان و تهی‌دستان را به خوبی می‌شناسید. آیا می‌توانید که در توزیع این کمک همکاری کنید؟»

حاجی عبدالرحمان بدون تأمل آماده‌گی خود را اعلام می‌کند و سپس مرد پشت خط تلفن می‌افزاید:

«بار فردا می‌رسد. شماره تماس شما را به راننده‌گان داده‌ام. به محضی این‌که بار رسید، با شما تماس خواهند گرفت.»

همان شب، حاجی عبدالرحمان با بی‌قراری نیازمندان را لیست می‌کند و منتظر فردا و برآمدن آفتاب می‌شود و رسیدن موترهای باری که زنده‌گی و مرگ خانواده‌های بسیاری به رسیدن آن موترها بسته‌گی دارد. فردای روز که موترها می‌رسند، حاجی عبدالرحمان بر اساس لیست آرد و برنج را تقسیم و توزیع می‌کند.

حاجی عبدالرحمان به خانه که برمی‌گردد. چهره گرسنه‌گان و بی‌نویانی که از گرفتن سهمیه کمکی‌شان لبخند بر دهان‌شان گل می‌کردند، در پیش چشمانش پدیدار می‌شود و از رضایت خودش نیز تبسم می‌کند. سپس احساس می‌کند که تب دارد و سرفه می‌کند. پس از اندک زمان، تبش شدید می‌شود و سرفه امانش را می‌رباید و درد بر مغز استخوانش نفوذ می‌کند و ناگهان حالش به هم می‌خورد.

حاجی عبدالرحمان از دیگران شنیده است که بیماری ویروسی کرونا چه علائمی دارد؛ بنابراین خیلی زود پی می‌برد که دچار بیماری کرونا شده است. به محض این‌که بیماری را احساس می‌کند، اتاق خود را از خانواده‌اش جدا می‌کند و به تک تک اعضای خانواده سفارش کرد تا تماس پیدا نکنند.

سپس حاجی عبدالرحمان به خانواده‌اش سفارش رعایت امور صحی و مراقبت‌های ویژه‌یی را می‌کند که ریاست صحت ولایت برای مردم توزیع داده است. روی این توصیه‌ها و سفارش‌ها، خانواده حاجی عبدالرحمان جاهای خانه را که با دست تماس پیدا می‌کنند، همه‌روزه ضدعفونی می‌کنند و تک تک اعضای خانواده روزانه پانزده تا بیست بار دستان خود را با آب و صابون به مدت بیست ثانیه می‌شویند.

حاجی عبدالرحمان بعد از سپری نمودن پنج روز بهبود می‌یابد. اثرات کرونا هنوز از وجودش پاک نگردیده است که به تلفونش زنگ می‌آید. کسی از پشت خط تلفن با گلاپه و زاری از گرسنه‌گی مردمانی می‌گوید که دست‌خوانشان خالی است و

بی شام سر به بالین می گذارند.

سپس می افزاید:

«حاجی! نزدیک به سی نفر از گرسنه‌گی در حال مردن است. اگر کمک نرسد،

ما شاهد مرگ بی‌شمار از دست گرسنه‌گی خواهیم بود».

حاجی عبدالرحمان پس از قطع تماس تلفونی، نگران و سرگردان از جایش بلند

می‌شود و در چهارگوش خانه‌اش نفهمید که چندین بار قدم زده و گشته است. سپس

جیب خالی‌اش به یادش آمد و روزهایی که مستری خانه‌اش بیر و بار بود و درآمدش

به دو بخش می‌شد: یک بخش آن به حساب بنیاد خیریه‌اش واریز می‌شد و بخش

دیگر برای مصارف و هزینه‌های خانواده‌اش.

حاجی عبدالرحمان فکر می‌کند، فکرش به هیچ جایی ره نمی‌برد. گویا تمام



راه‌ها به بست منتهی شده است. به ناچار جیلک خود را از روی کت‌بند بر می‌دارد و بر شانه خود می‌اندازد و برای پیش‌گیری از دچار شدن به ویروس کرونا ماسک خود را بر دهان می‌بندد و دستکش‌هایش را پوشیده و از خانه بیرون می‌شود.

از لب سرک ریکشایی را کرایه می‌کند و به ریکشاوان می‌گوید:

«هر جایی که گفتم ایستاد کن.»

خودش خوب می‌داند که چه کارهایی را بکند؟ روی همین جهت در دم دروازهٔ خانهٔ افراد دارا که آنان را خوب می‌شناسد، به رانندهٔ ریکشا رو کرده می‌گوید:

«همینجا بایست.»

حاجی عبدالرحمان را خیلی‌ها می‌شناسند؛ دارا و ندارد.

یک ساعت نگذشته است که پول حدود سه صد نان به دست می‌آورد. سپس نان را از نانوائی خریده بر ریکشا بار می‌کند و به بی‌نویان و تهی‌دستانی که از گرسنگی سنگ بر شکمشان بسته‌اند می‌رساند. وی با آن‌که خودش دچار بیماری کرونا است، همه‌روزه کارش همین است.

در نواحی شهر میمنه می‌گردد و پول و لباس جمع کرده به افراد نیازمند و کسانی که از جریان قرنطینه بی‌کار و خانه‌نشین شده‌اند، می‌رساند. پس از گذشت یک ماه گسترش بیماری ویروسی کرونا فروکش می‌کند و وضعیت شهر میمنه به حال گذشته خودش بر می‌گردد و حاجی عبدالرحمان نیز مستری‌خانه‌اش را باز می‌کند و رسیده‌گی به امور خیریه و کمک‌های بشردوستانه ادامه می‌دهد.





## آی جمال<sup>۱</sup>

آی جمال و شوهرش سردار بیگ، پیش از ماه حوت ۱۳۹۸ که ترکیه به دلیل سرایت کردن بیماری ویروسی کرونا، پروازها و مرزهای مشترک خود را ببندد، از ترکیه وارد افغانستان شدند و سپس به زادگاهش شهر تالقان ولایت تخار رسیدند. آی جمال و سردار بیگ در خانه پدری سردار، زنده‌گی مشترک را با حاتم بیگ برادر سردار بیگ و دیگر بسته‌گان خود آغاز کردند.

بهار ۱۳۹۹ که از راه رسید، نگرانی حکومت محلی از گسترش بیماری ویروسی کرونا افزایش پیدا کرد؛ ولی مردم تالقان و شانزده ولسوالی تخار بدون این‌که قرنطینه را رعایت کنند به تجمعات و زنده‌گی جمعی خود ادامه دادند. در هفته سوم حمل ۱۳۹۹ خورشیدی حکومت محلی تخار اعلام کرد که پیر مردی از شهر تالقان بر اثر کرونا مرده است و پسرش نیز دچار به ویروس کروناست. سپس حکومت محلی تخار به دنبال مرگ فرد کرونایی، قیود گشت و گذار را به مردم اعلام کرد و لایه نازکی از بیم و هراس در روان مردم محل ایجاد شد. ترس و نگرانی در بین مردم زمانی بیشتر شد که دولت در روز ۲۳ ثور ۱۳۹۹ اعلام کرد

---

۱- نویسنده: علی پیام

که تعداد ۱۱۸ نفر در ولایت به ویروس کرونا مصاب شده‌اند و تاکنون ۶ نفر در این ولایت بر اثر ابتلا به کرونا جان باخته‌اند.

حکومت، تدابیر مبارزه با بیماری کرونا را در ماه حوت ۱۳۹۸ روی دست گرفته بود. بدین منظور شفاخانه مخصوصی رانیز برای مبتلایان به ویروس کرونا در تخار ایجاد کرده بود و در پی آن موترهای مربوط به ریاست صحت عامه تخار، در خیابان‌های شهر تالقان گشت‌زنی آغاز کرده بودند و آگاهی دهی در مورد ویروس کرونا را به مردم روی دست گرفته بودند، ولی مردم توجهی به قیود گشت و گذار نکردند که سرانجام ویروس کرونا در بین مردم وسیع‌اشیوع پیدا کرد.

آی جمال و سردار بیگ با آن‌که از بیرون کشور به تالقان برگشته بودند؛ اما بدون توجه به قیود گشت و گذار و دستور قرنطینه شدن مسافرانی که به تخار برمی‌گردند، به خانه‌های بسته‌گان خویش رفت و آمد کردند و در بین شهر به گشت و گذار پرداختند. چند کسی از همسایه‌گان و بسته‌گان شان گوشزد کردند که شما باید به مدت دو هفته خود را در اتاق جداگانه قرنطینه می‌کردید؛ ولی آی جمال و سردار بیگ به توصیه آنان یک ذره هم بها ندادند و مانند بمب‌های سیار به هر جایی سرک کشیدند و رفت آمد کردند.

با مرگ یک نفر کرونایی و دچار شدن پسرش به ویروس کرونا، نگرانی حکومت افزایش پیدا کرد که در نهایت در روز جمعه یکم حمل ۱۳۹۹ تمام اماکن عمومی تخار در تالقان و شانزده ولسوالی تا اطلاع دیگر از سوی پولیس مسدود شد و هرگونه تجمع مردم ممنوع اعلام گردید.

در تراکم فشار بر مسؤولین حکومت، بی‌توجهی مردم افزایش یافت. این بی‌توجهی زمانی بیشتر شد که صدها تن در تخار در تیشیع جنازه پیر مردی از باشنده‌گان ناحیه اول شهر تالقان شرکت کردند که در اثر دچار شدن به بیماری ویروسی کرونا مرده بود. اشتراک مردم به این گسترده‌گی و تجمع آنان در چنین شرایط، نگرانی مسؤولان ولایتی را چند برابر ساخت.

دراوج فرمان قرنطینه از سوی حکومت، مردم به زنده‌گی خود می‌پردازتد. در این زیست عادی، آی جمال که در خانه ارثیه پدری سردار بیگ با اعضای خانواده شوهرش زنده‌گی می‌کرد، به سفارش حاتم بیگ برادر شوهرش، صنف درسی و آموزشی برای فرزندان خانواده گذاشت.

عصر روز یکی از روزهای بهاری، حاتم بیگ به سردار بیگ پیشنهادی کرد: «سردار! از آن جایی که همسرت آی جمال معلم است، بنابراین وی از کارهای خانه معاف است و به جای کمک به کارهای خانه، پیشین‌های روز تمام برادرزاده‌های تو را جمع کرده و درس بدهد و به درس‌های مکتب آنان کمک شود». سردار موافقت کرد. از جای حاتم بیگ که بیرون شد، به خانه‌اش رفت و به آی جمال موضوعی را که حاتم بیگ پیشنهاد کرده بود، مطرح کرد و افزود:

«پیشین‌های روز که از مکتب می‌آیی، تمام بچه‌های حویلی را جمع کن و نماز پنج‌گانه و کتاب‌های مکتبی را برایشان درس بده».

آی جمال با توجه به وضعیت قرنطینه و نگرانی از انتقال و ویروس کرونا، با شنیدن این پیشنهاد چهره‌اش شگفت، بی‌درنگ پذیرفت: «پیشنهاد بسیار خوشحال‌کننده‌ی است».

پیشین روز فردا که آی جمال از مکتب برگشت، در راه بازگشت به خانه، چند جلد قاعده بغدادی، دو درجن کتابچه و حدود پنجاه دانه قلم و پنسل خرید. وقتی که به خانه رسید، اتاق پهلویی خود را تمیزکاری کرد و سپس بدون درنگ و معطلی صدا زد:

«بچه‌ها بیایید تا برای شما درس بدهم».

اعضای خانواده پرجمعیتی که در یک حویلی با هم زنده‌گی گروهی داشتند، پسران و دختران بالاتر از پنج سال خود را برای درس خواندن پیش آی جمال فرستادند و بدین ترتیب، بدون رعایت فاصله اجتماعی و رعایت فرمان منع تجمع بیش از چند نفر در یک مکان، صنف درس خانه‌گی راه افتاد.

بچه‌های قد و نیم قد، برخی‌شان آموزش قاعده بغدادی را شروع کردند و برخی هم قرآن کریم و برخی دیگر تجوید و چند کودک دیگر هم فراگیری مضامین مختلف مکتبی را پیش‌آی جمال آغاز کردند. آی جمال روزها در مکتب معلمی می‌کرد و پیشین‌های روز کودکان را در خانه درس می‌داد. وی با آن‌که فرد باسوادی بود، ولی هوش اجتماعی‌اش چیز دیگری می‌گفت.

آی جمال، شوهرش و اعضای خانواده‌اش هیچ‌گاه تصور نکردند که شاید ویروس کرونا را از ترکیه به تالقان انتقال داده باشند. آی جمال به جای این‌که خود را قرنطینه کند، در فضای بسته مکتب و فضای مکتب خانه‌گی‌یی که خودش راه انداخته بود، با کودکان و معلمین و تجمع می‌کرد.

روزها پشت سر هم گذشتند. در یکی از روزهای بهاری آی جمال دچار سردردی شد. شب‌ها از درد سر بی‌تابی می‌کرد. برای تسکین درد گولی‌های مسکن و آرام‌بخش را مصرف کرد هنوز به درس و آموزش ادامه می‌داد.

فردای آن روز، آی جمال در مکتب، سردردی و گلو دردی شدید خود را با معلمان مکتب در میان گذاشت. مستوره که دوست بسیار نزدیک آی جمال بوده گفت:

«هرچه زودتر باید به کلینیک برویم.»

آی جمال موافقت کرده گفت:

«پیش از رفتن به کلینیک باید یک‌بار به خانه‌ام بروم.»

آی جمال و مستوره که دوشادوش با هم به سوی خانه آی جمال رفتند، ناگهان آی جمال نقش بر زمین شد و از حال رفت.

مستوره نگران و مبهوت از این وضعیت، به کلینیک تلفون کرد. ده دقیقه نگذشت که آمبولانس سر رسید و آی جمال را به شفاخانه انتقال می‌دهد. تیم پزشکی شفاخانه وضعیت صحتی آی جمال را چک کردند. پس از معاینه، مشخص شد که آی جمال به بیماری ویروسی کرونا دچار شده است.

تب لرز، سرفه، تنگی نفس، خسته‌گی مزمن، درد عضله، سر درد، از دست رفتن حس چشایی و بویایی، خشکی گلو، آبریزش بینی، تهوع و استفراغ، همه یک جا آی جمال را در تنگنا قرار داده بودند که اگر دیرتر به داکتر می‌رساند، شاید از دست می‌رفت.

پس از این که آی جمال به هوش آمد، داکتران وی را به خانه فرستادند و سفارش کردند که باید بیمار را در اتاق جداگانه بدون این که با دیگر اعضای خانواده در تماس باشد، قرنطینه کنند. سپس سرطیب کلینیک درباره آی جمال پرسید که بیمار شما با چه کسانی در تماس بوده و در این نزدیکی‌ها به مسافرت هم رفته بود یا نه؟ سردار که نفس زده تازه به بالین آی جمال، همسرش، رسیده بود، گفت:

«بله، من و همسرم چند هفته پیش از ترکیه آمده‌ایم».

داکتر نگاه معناداری به سردار بیگ انداخت و با ترش رویی گفت:

«مگر ما بارها اعلام نکرده‌ایم که هرکسی که از خارج کشور می‌آید، باید به



مدت دو هفته در خانه خود طوری قرنطینه شود که با هیچ‌کسی در تماس نباشد؟». داکتر دیگر چیزی نگفت. دوا می‌دهد و سفارش‌های پزشکی را با سردار در میان گذاشت و افزود: «اگر می‌خواهی که همسرت تندرستی خود را بازیابد، باید شرایط ایزوله کردن و جداسازی وی را رعایت کنی، وگرنه علاوه بر تمام اعضای خانواده شما تمام شهر آلوده خواهد شد».

آی جمال با آن‌که در تب و گلو دردی دست و پنجه نرم می‌کرد، ولی همچنان نگران درس‌های شاگردانش است. با اوقات تلخی به سردار بیگ گفت: «شاگردانم از درس خواندن مانده‌اند».

سپس سرش را به علامت افسوس تکان می‌دهد و نگاهی از ژرفای ناامیدی به چشمان سردار بیگ می‌اندازد.

داکتر کلینیک با خشم و ناراحتی به همراه آی جمال رو کرده گفت: «مگر شما نمی‌دانید که تبلیغات در مورد ویروس کرونا را از چهاردهم حوت ۱۳۹۸ به شکل خیابانی آغاز کرده‌ایم؟ شما مردم چرا این قدر بی‌غم و بی‌توجه هستید؟ مگر شما خبر ندارید که ویروس کرونا اگر به جان مردم بیفتد، شهر و روستا را مرده خواهد گرفت؟»

سپس با ترش‌رویی به سردار بیگ نگاه کرد و صدایش را بلند کرده و ادامه داد: «ما از ماه حوت پارسال کمپین مبارزه با کرونا را آغاز کرده‌ایم، آیا شما خبر ندارید؟ آیا شما مردم نمی‌دانید که موترهای مربوط به ریاست صحت عامه تخار در خیابان‌های شهر تالقان گشت‌زنی کرده و آگاهی‌دهی در مورد ویروس کرونا را به مردم گوشزد کرده و آیا نمی‌دانید که گروه مبارزه با کرونا برگه‌های تبلیغاتی را که شامل پیشگیری از ویروس کرونا است، به مردم توزیع کرده‌اند؟»

آی جمال در خانه‌اش قرنطینه شد. شب‌ها از شدت درد سر بی‌تابی می‌کرد و گوش‌ها و گلو و تمام دندان‌هایش از درد منفجرمچی شدند. سردار به سفارش داکتران موظف کلینیک آی جمال را در اتاق جداگانه قرنطینه کرد و آی جمال دو

هفته را در شرایط تلخ و ناگوار بیماری ویروسی کرونا سپری کرد. دردی که از فرق سر تا پاهایش بیشتر می‌زد.

سردار بیگ به سفارش داکترها تا توانست گوشت، سرکه و لیمو تهیه کرد و گوشت را یخنی کرده به آی‌جمال می‌داد تا تقویت شود.

آی‌جمال دو ماه را با بیماری ویروسی کرونا سپری کرد و پس از دو ماه به سختی توان جسمی و روانی خود را به دست آورد.







## قارچ سیاه<sup>۱</sup>

بدن کاکاجبار از تب و لرز مانند برگ خزان زده‌یی در دست باد، به لرزش افتاد. ریش سفید تارتارش مانند شاخه‌های خار به تکان افتادند. چند ساعت بعد درد عضلانی، کاکاجبار را مثل چند شاخه علف خشک در بیابان بی‌انتها در دست گردبادی قرار داد.

شب آرام و ساکت را صدای سرفه‌های پی‌هم کاکاجبار را بهم زد. هوا رو به تاریکی می‌رفت و همین‌که به نیمه رسید، ناگهان نفس‌تنگی به سراغ جبار آمد و نفسش را بند کرد. چندان‌که جهان در پیش چشمانش تیره و تار گشت.

نورجهان از نفس‌تنگی و بندش صدای شوهرش سراسیمه شد. دید که رنگ از رخ شوهرش گشته است. نورجهان وارخطا شد. به صبور پسرش تماس گرفت و با

۱- علی پیام

صدای آمیخته با گریه گفت:

«بیا که پدرت حالش خیلی خراب است».

صبور موتر مزدای باری خود را سوار شد و تا چند خیابان بالاتر به خانه پدرش  
برود. در بین راه پسته پولیس وی را ایست داد و گفت:

«قرنطینه است. دستور حکومت است که گشت و گذار بند باشد. می بینی که  
شهر پر از بیمار ویروس کرونایی است.»

وی به پولیس توضیح داد که به کجا می رود و برای چه می رود. ولی پولیس  
پافشاری کرد و نگذاشت تا صبور به راهش ادامه بدهد.

صبور از داشبورد موتر خود مبلغی را بیرون کشید و از پنجره موتر به پولیس  
پیش کرد. پولیس پول را قاپید و بدون این که چیزی بگوید یا حتی نگاهی بیندازد  
گفت:

«برو»

صبور راه افتاد. به خانه پدرش که رسید، موتر را دم دروازه رها کرده، وارد خانه  
شد. صبور دید که پدرش از درد به خود می پیچید و نفسش بند آمده است و به  
خاطر اسهال باید دم به دم بیرون برود.

پدرش را چست برداشت و به کمک مادرش به موتر رساند. نیم نگاهی از پشت  
شیشه موتر به مادرش انداخت و گفت:

«نگران نباش، زود به شفاخانه می رسانم به خیر.»

و راه افتاد. موتر صبور هارن کرد و دود از سلسر کنده شد. سپس با گردی که  
از چرخش تایر بر روی سرک خاکی بالا شد، به سوی آسمان حلقه زد و به داخل  
شهر سمندگان پیش رفت.

دم دروازه شفاخانه شمار زیادی که بیشترشان پیر و میان سال هستند، برخی  
نشسته و برخی ایستاده اند. ساعت ها پشت سر هم به تندی می گذرد. لحظه به  
لحظه شمار مردم بیشتر می شود. برخی می گویند:

«ما از کی هست که این جا هستیم».

این سخن در بین جمعیت دهان به دهان شد:

«گفته می شود که شفاخانه لبریز از بیماران کرونایی است. جای نیست».

آفتاب غروب کرد و کم کم تاریکی همه جا را گرفت و هیاهو بیشتر شد. سه داکتر و دو سرباز موظف در دم دروازه آمدند و پرسیدند:

«چه خبر است؟»

جمعیت هم زبان گفتند:

«داخل راه نمی دهند، بیماران ما در حال مرگ هستند.»

در بین انبوه جمعیت، صبور کوشش کرد تا با یکی از مسؤولان صحبت کند تا اجازه بدهد که پدرش را به داخل شفاخانه ببرد که گارد موظف با صدای بلند فقط گفت:

«جا نیست».

سپس صدای بلندی از پشت دروازه شیشه‌یی برخاست:

«جا نداریم، تخت نداریم. می بینید که همه تخت‌ها پر هستند.»

نگرانی و تشویش رگ رگ بدن صبور را فشرد. سپس صبور با لحن پر از التماس گفت:

«پدرم از نفس تنگی، درد عضلات و اسهال در بدترین وضعیت صحی قرار دارد. شما چه کار می توانید؟»

در پاسخش گفته شد:

«این که پدر شما در چه وضعیتی هست، به ما ربط ندارد. بیماران کرونایی تمام تخت‌های شفاخانه را پر کرده‌اند. جا نیست».

جمله جا نیست بسیار با صدای بم گفته شد که در ارتعاش شیشه دروازه پیچید. صبور بی صبرانه تلاش کرد تا شاید دری باز شود. پدرش را در دم دروازه شفاخانه گذاشت و گنگ و مبهوت فقط چهارسویش را دوید و سپس به جای پدرش

برگشت. تلفون را از جیبش برداشت و با کسی گپ زد. پس از تماس تلفونی خود را از بین جمعیت زیادی که دم دروازه مثل مور و ملخ روی هم می‌لولیدند، رساند. چند دقیقه بعد کسی که گفته بود، جا نیست، صدا زد:

«صبور! صبور!»

صبور از بین سرها و کله‌های در هم تنیده جیغ کشید و به سوی دروازه پیش رفت.

مردی که صبور را صدا زده بود، لبخندی چون گاز گرفتن سگی که نیش‌هایش باز شود بر لبش دوید و با صدای بلند و پر از شماتت گفت:

«تو کجا بودی؟ مریضت کجاست؟ چرا این قدر دیر کردی؟ ارباب غفور را چرا خبر کردی؟»

به صبور اشاره کرد تا بیمارش را به داخل شفاخانه ببرد.

صبور، پدرش را از بین فشار جمعیتی که دم دروازه بافت خورده بود، به داخل شفاخانه برد و در گوشه راهروی گذاشت و خودش رفت تا زمینه بستری شدن پدرش را دنبال کند. در همین جزر و مد جمعیت، کسی را دید که مبلغی را در کف مشت آن کسی که با صدای بلندی گفته بود جا نیست گذاشت و بیمارش را از قاب دروازه شیشه‌یی شفاخانه که لکه‌های سیاه آن را خط‌خطی کرده بود، به داخل سالن کشید و به دنبالش آهی از سر پیروزی از گلو بیرون داد

سرانجام، پس از تلاش و دوندگی بسیار به صبور گفته شد:

«آن گوشه، پدرت را ببر و بستر کن، منتها دستگاه انتیلاتور نداریم». صبور به نزد پدرش برگشت، پدرش از درد به خودش می‌پیچید و نفسش به سختی بیرون می‌شد. باز هم این طرف و آن طرف دوید. کسی به دادش نرسید.

ناگزیر به نزد کسی رفت که او را صدا زده بود:

«گفته می‌شود که دستگاه تنفسی مصنوعی نداریم.»

آن مرد از سر بی‌تفاوتی دروازه را نیمه‌باز کرد و به صبور گفت:

«خب، برو از بیرون تهیه کن.»

صبور به سالن برگشت. به یکی از مسئولین شفاخانه را که دستش در جیبش بود و چند بار از پیش چشمانش رد شد، گفت:

«همکاری کنید. پدرم از دستم می‌رود.»

صبور چند قطره عرق که از روی سراسیمه‌گی بر پیشانی‌اش جوی کشیده بود، با کف دستش کشید و بدون این‌که طرف از وی بپرسد، گفت:

«نفس تنگی دارد، اسهال است، درد عضلانی دارد، تب شدید...»

آن مرد بدون این‌که توجهی کند، گفت:

«آکسیجن نداریم.»

صبور دست به جیبش برد و مبلغی را در کف مشتش گرفت و سپس خیلی تند دست آن مرد را با دستش گرفت و زاری کرد:

«شما را به خدا همکاری کنید...»

سپس پول را در کف مشت آن مرد گذاشت.

آن فرد به چهارسویش محتاطانه نگاهی انداخت و پول را در مشتش گرفت و به صورت صبور که نگرانی و خسته‌گی و پریشانی از چشمانش خوانده می‌شد، نگاهی کشداری انداخت و گفت:

«تو یک لحظه همین جا باش، زود برمی‌گردم...»

جمله‌اش را تمام نکرد و وارد اتاقی شد که در امتداد اتاق‌ها جا خوش کرده بود. آن مرد زود برگشت و گفت:

«پدرت را...»

سخنش را برید و خودش پیش شده، اشاره کرد:

«پدرت را بیار.»

صبور از زیر بغل پدرش که شبیه یک مشت کالای شاریده و نخ‌نما شده بود، گرفت و آن مرد را دنبال کرد. وارد اتاقی شدند.

صبور به اتاق نگاهی انداخت، دو سه تخت را خالی دید و خشم در ته دلش چون طوفان سهمگین و ویرانگری که بر اسکله کشتی هجوم بیاورد، هجوم آورد. زود پدرش را روی یکی از آن تخت‌ها خواباند و منتظر داکتر ماند. نزدیکی‌های چاشت داکتر وارد اتاق شد. صبور بی‌صبرانه به داکتر گفت:

«داکتر! پدرم از دستم می‌رود، کمک کنید. معاینه کنید.»

سپس از روی خشمگینی گفت:

«این چه رقم شفاخانه است...»

داکتر نگاهی تندی بر چشمان صبور انداخت و گفت:

«می‌خواهی که تو و پدرت را بیرون بیندازم؟»

صبور آرام شد و مانند برفی که در زیر آفتاب سوزان آب شود، در زمین آب شد، فقط در مغز زمین نرفت.

داکتر پس از معاینه چند نفر کرونایی که برخی کف اتاق دراز کشیده بودند و برخی روی تخت، به بالین کاکاجبار آمد. پس از معاینه رو به صبور کرد و گفت:

«پدرت دشواری شدید تنفسی دارد؛ ولی ما بالون آکسیجن نداریم.»

صبور دهانش تلخ شد، شور شد و خشک شد. از روی ناچاری به داکتر گفت:

«چه کار باید بکنم؟»

«برو از بیرون بخر.»

صبور بدون این‌که حتی یک کلمه خشک و خالی رد و بدل کند، به پدرش

گفت:

«پدر جان! قوی باش. می‌گویند که آکسیجن نداریم.»

سپس گفت:

«من باید بروم از بیرون بالون آکسیجن تهیه کنم.»

و طرف دروازه رفت.

صبور دم دروازه شیشه‌یی به همان کسی که گفته بود جا نیست گفت:  
«من برمی‌گردم. باید بروم بالون آکسیجن بخرم»  
و سپس از چارچوبه در به بیرون رفت، گویا مثل یک تکه سنگی از فلاخن به  
بیرون پرت شود.

صبور برای تهیه و خرید یک بالون آکسیجن به بازار رفت. از دکاندار نیمه‌سالی  
که در پیش دکانش ایستاده بود پرسید:

«بالون اکسیجن داری؟»

دکاندار با صدای استوار و بلند گفت:

«چند تا می‌خری؟»

«یک تا»

اکسیژن

اکسیژن

اهمیت

گازهای بیمارستانی  
صفتی

$O_2 - N_2 - CO_2 - CH_4 - AR - He$





صبور می‌دانست که پیش از کرونا قیمت بالون ۱۰ لیتره آکسیجن ۲۰۰۰ افغانی بود؛ بنابراین دست به جیب کرد و ۲۰۰۰ افغانی بیرون آورد. سپس تا خواست بالون را بردارد و از دکان بیرون شود، دکاندار گفت: «باقیش؟»

صبور با شک و تردید به دکاندار نگاه کرد و گفت:

«باقی چه؟»

دکاندار با تندی و شتاب گفت:

قیمتش ۷۰۰۰ است.»

صبور از روی تعجب به چهره دکاندار نگاهی انداخت و گفت:

«روزهای اول کرونا که یکی از اقوامم ناجور شده بود، من خودم از پیش تو

بالون ده لیتری را به ۲۰۰۰ افغانی خریدم.»

دکاندار با بی‌حوصله‌گی سرش را خم گرفت و از لبه بالون چنگ زد و گفت:

«قیمت شده است. همه چیز قیمت شده است. می‌خری بخر، نمی‌خری،

راهت سفید می‌زند.»

سپس به انتهای سرک اشاره کرد و گفت:

«خوش آمدی.»

صبور کمی تأمل کرد و مبلغ پنج‌هزار افغانی دیگر نیز از جیبش کشید و به

دست دکاندار داد. بدون این‌که یک کلمه بگوید، از دکان بیرون شد.

صبور بالون آکسیجن را سوار موتر مزدای خود کرد و همین‌که می‌خواست به سوی

شفاخانه راه بیفتد، یکی از همسایه‌گان سرپانشناخته به دکان رسید. صبور پرسید:

«خیریت است؟»

همسایه‌اش گفت:

«مادرم بیمار است. در شفاخانه گفتند که جا نیست. آمده‌ام که بالون آکسیجن

بخرم.»

صبور گفت:

«خانهٔ تو سر راه شفاخانه است، زود بخر تا تو را به خانه برسانم».

همسایه گفت:

«چند خریدی؟»

صبور سرش را از سر تأسف تکان داد و گفت:

«بازاری که نظارت نباشد، همین است که ۲۰۰۰ افغانیگی را به ۷۰۰۰

می فروشند»

سپس به خطوط آشفتهٔ صورت همسایه نگاهی انداخت و گفت:

«زود بخر که من باید بالون را به پدرم برسانم».

همسایهٔ صبور از دکاندار پرسید:

«بالون ۴۱ لیتری چند است؟»

دکاندار که صدایش از قعر چاه بالا می آمد، گفت:

«۳۰۰۰۰ افغانی ولی به شما ۲۵۰۰۰ افغانی»

همسایه گفت:

«این چه بی انصافی است. فکر نکن که از قیمت‌هایی خبرم.»

سپس با لحن بسیار تند و برآشفته به دکاندار رو کرد و گفت:

«همین بالون ۴۱ لیتری پیش از کرونا ۸۰۰۰ افغانی بود.»

سخنانش را قورت داد و به صبور گفت:

«تو برو که برایت دیر نشود؛ چون من ۲۵۰۰۰ افغانی پیش خودم ندارم...»

بدون این که جمله‌اش را کامل کند به کسی زنگ زد.

زمانی که صبور راه می افتاد، همین قدر صدای همسایه‌اش را شنید:

«پول بیار...»

و باقی سخنان همسایه در صدای موتر گم شد.

شفاخانه لبالب از بیماران کرونایی بود. صبور بالای سر پدرش که رسید، نفس

راحتی کشید. احمدخان، پرستار شفاخانه که همسایه رو به روی خانه‌اش بود را در

کنار بیمارش دید. صبور از احمد خان پرسید:

«خانواده‌های زیادی غمگین از دست دادن خانواده‌های‌شان هستند. خیلی‌ها گفته‌اند که بیمارانشان از خاطر نبود آکسیجن مرده‌اند».

احمد خان گفت:

«صبور جان! مگر از خبرگزاری‌ها نشنیده‌ای که تعداد ۳۲ دستگاه تنفس مصنوعی از وزارت صحت عامه کشور به پاکستان قاچاق شده‌اند».

سپس مستقیم آمد و روبه‌روی صبور قرار گرفت و بسیار آرام و شمرده گفت:

«این دستگاه‌ها از وزارت صحت عامه دزدی شده‌اند. دستگاه‌هایی که از ۱۸ تا ۲۵ هزار دلار ارزش دارند. این در حالی است که بیماران کرونایی ما از کمبود وسایل پزشکی به ویژه دستگاه‌های تنفس مصنوعی دچار مرگ هستند».

صبور می‌خواست چیزی بگوید که پرستار سرش را تکان داد و آهی ژرف کشیده؛ گفت:

«ارزش این دستگاه‌های تنفسی ۶۰۰ هزار دلار آمریکایی گفته شده است».

سپس در حالی که وضعیت تب کاکا جبار را چک می‌کرد به صبور گفت:

«مگر خبر نداری که لوی ثارنوالی، والی و ۲۰ نفر دیگر به شمول رییس صحت عامه و سه عضو شورای ولایتی، معاون و نماینده شرکت آسیا فرمان، مدیر کنترل ریاست مستوفیت، مدیر کنترل و مسؤل تجهیزات مبارزه با کرونا، عضو هیأت ارزیابی و دو داکتر عضو کمیته نظارت را به اتهام فساد در مصارف بودجه کرونا به محکمه فرستاده است؟»

احمد خان نزدیک صبور آمد و سرش را از روی تأسف تکان داد و ادامه داد:

«در این سرزمین، فساد اداری مثل همین ویروس کرونا ریشه دوانیده تا تاروپود اخلاق و ارزش اجتماعی را از بین نبرد، دست بردار نیست».

باز هم به چشمان صبور زل زد و ادامه داد:

«مبلغ ۲۰ میلیون افغانی از بودجه کرونا در یک مورد اختلاس گزارش شده است».

در همین بگوومگوها بودند که خبر کمک تعداد ۱۰۰۰ بالون آکسیجن از سوی کشور اوزبیکستان از تلویزیون پخش شد. همراهان بیماران کرونایی با شنیدن این خبر خوشحال شدند و گفتند که این هزار بالون جان هزار بیمار کرونایی را از مرگ حتمی نجات خواهد داد.

فردا صبح نگرانی در چهره همراهان بیمار شفاخانه نشسته بود. صبور پرسید موضوع از چه قرار است که همان پرستار پیدایش شد و گفت: «وزیر صحت عامه در پارلمان گفته است که ۱۰۰۰ بالونی که از اوزبیکستان آورده شده بود، خالی بوده اند.»

همسایه کوچه پایینی صبور که قبلاً عضو شورای ولایتی بوده، سرش را از روی تأسف تکان داد و گفت: «معلوم است...، بله.» سپس ادامه نداد. صبور نزدیک وی رفت و به چهره گرفته وی نگاهی انداخت و پرسید:

«شاید شما بدانید که پشت قضیه چه گپی بوده است؟»

همسایه کوچه پایینی گفت:

«معلوم است. بله از آفتاب روشن تر است.»

«چه طور؟ چه چیزی معلوم است؟»

«فساد اداری شاخ و دم ندارد.»

سپس کمی درنگ کرد و گفت:

«دست مافیاست. مافیا هزار بالون را در بین راه عوض کرده اند. وگرنه کشور

اوزبیکستان هرگز آبروی خود را نمی برد.»

همسایه کوچه پایینی دستی به ریش ماش و برنج خود کشید و یکسر به تمام آنانی که در سالن با فاصله از همدیگر ایستاده بودند نگاهی انداخت و با همان

حالت به سوی ته سالن رفت. گویا دروازه دو لنگه‌یی که در آن ته سالن بود، وی را بلعید.

فردای روز لکه‌های سیاه بر صورت کاکا جبار پیدا شد. همراه با آن نفس‌تنگی شدید کاکا جبار را در بر گرفت. داکتر معالج بالای سر کاکا جبار آمد و آزمایش‌های چندی گرفت. به نتایج آزمایش‌ها که نگاه کرد، کمی با نگرانی تلفون خود را از جیبش کشید و به کسی زنگ زد. معلوم نشد که به کجا زنگ زد؛ اما همین قدر فهمیده شد که گفت:

«... متأسفانه که قارچ سیاه خود را به سینوس‌ها، به مجرای تنفسی حتا به مغز بیمار رسانده است.»

داکتر معالج بلند شد و از اتاق بیمار بیرون رفت. صبور از دنبال داکتر بیرون شد و در سالن شفاخانه پیش روی داکتر را گرفت و گفت:

«داکتر! موضوع از چه قرار است؟»

سپس از داکتر خواهش کرد تا موضوع را بگوید. داکتر رو به صبور کرد و گفت: «پدر شما در وضعیت نسبتاً بدی قرار دارد. خداوند مهربان است؛ اما راست سخن این است که پدر شما را قارچ سیاه گرفته است. از چند روز بدین سو چندین رویداد قارچ سیاه در افراد کرونایی که بیماری قند خون و مشکلات صحتی دارند، در افغانستان ثبت شده است که یکی از آن جمله در سمندگان است.»

سپس داکتر در حالی که گام‌هایش را آرام و شمرده برمی‌داشت و به سوی بیرون می‌رفت؛ به صبور گفت:

«مورد اول در میان شهروندان کابل شناسایی شده است. مورد دوم بیماری از ولایت بغلان به کابل منتقل شده و صبح امروز مورد سوم را در سمندگان شناسایی کردیم که همین پدر شماست.»

داکتر ادامه داد:

«قارچ سیاه در افرادی پیدا می‌شوند که به ویروس کرونا دچار شده باشد.»

کسانی که دچار بیماری قند خون باشند دچار قارچ سیاه می‌شوند.»

صبور به داکتر گفت:

«آیا برای قارچ سیاه درمانی هست؟»

«در بیشتر موارد فقط با قطع عضو می‌توان جلو گسترش این بیماری را گرفت.

در بهترین حالت ۵۵ درصد از بیماران مبتلا به قارچ سیاه جان خود را از دست می‌دهند.»

لحظات به کندی می‌گذشتند. صبور لحظه لحظه مرگ بیماران کرونایی را به چشم خود می‌دید. می‌دید که هر دقیقه‌یی که آکسیجن دیر می‌رسد، یکی دو بیمار تمام می‌کند. همه‌گی به روشنی می‌دیدند که در اوج بیماری واگیر کرونا، موثر حامل آکسیجن به شفاخانه دیر می‌رسد.

صبور در این شب‌ها و روزهایی که در شفاخانه پای‌واژ پدرش است، به خوبی فهمیده است که از خاطر دیر رسیدن موثرهای حامل آکسیجن و چند برابر شدن بهای بالون‌های آکسیجن، مرده پشت مرده بین پلاستیک پیچانده شده و بدون هیچ همراهی و تشییع، دفن خاک می‌شوند.

صبور در شب دوم، نگرانی ژرف و پریشانی را در چهرهٔ مسئول آکسیجن دید.

نزدش رفت و پرسید: «خیریت است؟»

مسئول آکسیجن گفت:

«موثر حامل کپسول‌های اکسیجن هنوز نرسیده و مخزن آکسیجن آی‌سی‌یورو

به اتمام است و ده پانزده دقیقه بیشتر آکسیجن ندارد.»

نیم ساعت نگذشت که هفت نفر از آی‌سی‌یو یک‌جا تمام کردند. مسئول

آکسیجن به پیشانی خودش زد و با بغض و پریشانی با خودش گفت:

«ماfiای آکسیجن قاتل مردم است!»

باقی سخنانش را قورت داد و از آی‌سی‌یو بیرون شد. بیمار تخت روبه‌روی

کاکاجبار، از نفس‌تنگی شدید قلبش ایستاد. پرستاران، وی را برداشته و در بین

خریطه پلاستیکی پیچیده و از آ‌سی‌یو بیرون بردند.

بسته‌گان و همراهان بیمار زاری و گریه کردند. صبور پیش تخت پدرش ایستاد و به بهانه این که داکتر گفته است که آهنگ برای بیمار خوب است، با صدای نسبتاً آرام برای پدرش ترانه‌یی را خواند تا پدرش متوجه مرگ بیمار کرونایی و گریه‌های بسته‌گانش نشود.

فردا صبح زود، صبور در پیش چشمان خودش دید که نفس پدرش بند آمد. پرستار را صدا کرد. پرستار خیلی دیر آمد و با خشم و هیاهو گفت:

«چیست که این قدر هیاهو راه انداخته‌ای؟»

صبور به پدرش اشاره کرد و گفت:

«نفس پدرم بالا نمی‌آید.»

پرستار با ترس رویی گفت:

«من که نمی‌توانم برای پدرت نفس بدهم. بالا نمی‌آید، شاید مرده است.»

صبور تمام وجودش بغض شد. کاری نمی‌توانست؛ زیرا کارش بند بود. اگر پرستار بیرون می‌شد، کسی نبود که به داد صبور برسد. سپس مشتش را گره کرد و به دیوار شفاخانه کوبید و پیشانی خود را به دیوار تکیه داد. صدای پرستار آمد:

«پدرت مرده.»

صبور احساس کرد که گوش‌هایش وز وز می‌کند. چشمانش تیره شده است. احساس کرد که گویا کابوس می‌بیند. خود را به نشنیدن زد که باز هم صدای پرستار از ورای ناپیداها آمد:

«پدرت مرده.»

صبور باور نکرد. با خودش گفت:

«اگر جایش می‌بود، یک دانه دندان در دهانت نمی‌گذاشتم.»

سپس سخنانش را قورت داد. به سوی تخت پدرش برگشت. باز هم باور نکرد؛

اما واقعیت داشت. با دو چشم سر دید که در پیش چشمانش کاکاجبار در بین پلاستیک پیچیده شد. چند لا. چند قد پلاستیک. سپس خوب دید که پدرش را از چارچوبه دروازه شفاخانه بیرون بردند و به موتری انتقالش دادند. موتری تکانی خورد و مثل گرد و غبار ناپیدا شد. صبور مانند یک تکه چوب خشک در آبی سیو ماند.

نمی فهمید که چه قدر گذشت. ولی پرستار در شانه اش زد:

«پدرت مرد و بردنش تا خاکش کند.»





سپس سخنی که از زیر دندان‌هایش با فشار بیرون شود، گفت:  
«برو به خانه‌ات. چرا این‌جا مثل چوب خشک ایستاده‌ای؟»

صبور به خودش تکانی داد. گویا چوب خشک، تازه جان گرفته باشد. گلویش خشک شده بود و اشک در چشمانش چون رودخانه‌یی که سال‌هاست خشک شده است، خشک‌تر شد. بیرون شفاخانه به دیوار تکیه داد. به پدرش فکر کرد که چند دقیقه پیش نفس می‌کشید. به مادرش فکر کرد که اینک دو چشمانش در چارچوبه دروازه است تا خبر خوش تندرستی شوهرش را بشنود.

صبور ذهنش قفل کرده بود. به همه چیز فکر می‌کرد، ولی ذهنش به هیچ چیزی قد نمی‌داد. به پیچ سرک نگاه کرد، یادش آمد که پدرش را تازه از موتور مزدای باری پایین کرد و به آرامی گفت:

«اینه بخیر به شفاخانه رسیدیم.»

به شفاخانه فکر کرد که قصاب‌خانه است و کار مراجعه‌کننده‌گان از دم دروازه تا بالا و بالاتر باید با رشوه و پول ته‌مستی به پیش برود. همه چیز درهم و آشفته از پیش چشمان صبور گذشت. به آرامی راه افتاد.

